

ما قتل کرد و البته که آن بیدین تا حال آنها را کشته باشت فرمود که بیاز سر تیار کرده برای مایار که مردن نزد من بهتر است
ازینکه باین شهر منگی باستانه اوده طاقات کم بعد ازینکه او طلب علم باطل کرده بیایند احوال مرا پیش او میان کنند و بگویند
که آن دلشده مخزون در فراق تو از افعال جان خود را بر باد داد لیکن بخواست که ازین شهر منگی که باز با تو جا چشم نمود
ازین من ملک طرف غلطه و ماتم در مجلسی ملک پرده آدم مردم با تمام نصاب ملک را از خوردن زهر منع میکردند و وقتیل نمی
کرد و از آنرا میگردید سودا نه نابرورد و مشهور کرد و شک قمر و مهر بکر و شیرین منی و دلداده و لیر و کلبدون و طرب کیمز
دول افروز و راحت بخش و جان افزا و طرب افزا و غیره گفتند که ای ملکه ما سابق بخدمت شما عرض کرد بودیم که ضابطه
طلبسم باین نوع کشته شویم تا قبول نکرد بدو ابستان از خدمت بدو فرستاد و اکنون که کار از دست
رفت نداشت چه سود دارد و حال هم هر چه کنید تا ملکی کنید و جلدی را کار نرمانید و اخلل دیگر واقع شود و سودا گفتند ای
ملکه راستی اینک شما ما هم را بفراق آن جوانان مبتلا کردید چرا که ما نیز اسیر محبت آن اسیران بودیم ملک گفت من
کم محبت چه میدانستم که آنها رفته فرات با آن ستانده و ملک شما و اود و الا چرا او پیش آن ظالم میفرستادم
گفتند چرا از سعادتمانی شما گفت که ظالم اینها باطل کشم فرات و از گفتند چرا که هرگز بخارم نیست که کی گفت
طرب کیمز گفت خوب هر چه که هست که نیست اکنون که ملکه میخواهد که خود را بجام زهر ملاک کند ما هم ششربک ملکه ایم لیکن
یک نفر بخاطر من میرسد که خداوند عالم ممد و معاون این ستانده است هرگز چنین نخواهد کرد که قتل ایشان و بزرگان
او دایم بر دل او نه دوستی طمع طلبم باین دایم جگر سوزاند و دل او بیرون برد و احتمال دارد که بسبب از اسباب
قتل ایشان در چهره وقت افتاده باشد پس اول جزای طلبید بعد از آنکه خدا نخواسته جز محسن سودم چه بخار
سبب عمل آید و الا نه پیش از خبر خود را ضایع کردن چه حاصل دارد و دست براه فضل الهی اگر آن بچاره تا حال سلاطین
مازه با شغف غری در باب استخلاف آنها باید نمود ملک را سخن طرب کیمز پسنداد و نگاربری را بیرون این طلبش که
جستجو برای معلوم کردن احوال سلطان و غیره فرستاد و ملک بخاربری گفت که اگر بهی که آنها بقتل میری نایموت
نیز و رقیب میات از سعادتمانی که آنها را برود است از طرف من بگو که خواران رسیدن ما هر قسم که دانی قتل این اسیران
در چهره تو رفت از آنرا اینک ما هم رسیدیم پس ملک گفت که چون من آنها برسم اینقدر می توانم کرد که نافع طلبش کنی و او
و در رسیدن ستانده اوده با او قتل ایشان را موقوف توانم دانست راوی گوید که با وجود این غرض که ملکه و غیره تا اینجا
مذکور که با اسیران طلبم بالذات یا با غرض داشتند بسبب لوح اطاعت که در بازوی همیشه بر پا فضیلت
بود بالطبع طاعت مخالفت صریح با آن لعین نداشتند نه برین و بر و جیل میکردند و این اثر بشما میگردید
القصد نگاربری بفرمان ملکه افاق مشکین موی عنبرین پیش روانه اوده ای همیشه طلبید که در اکنون واجب بود که
دو حکم از احوال خیر مال سلطان و غیره رسیدن طلبم معوض دارم اما در محلی که ملکه سعادتمانی و خیر خاله سعاد که بر پیش

صحبته

مادر محفل افروز بادل بریان و دیده کرمان سلطان و شاهزاده کان و عیاران و پهلوانان و اسب فوجان را برداشته
 متوجه اردوی جمعی شد عرض کردم که اینها هر کدام را به پیشش کرده بر تختها انواخته روانه شده بود و سعادتمانی که دل اسلطان
 را بی اختیار میخواست هر دم و در هر قدم مناجات بر رکاب داری جل ذکره میکرد و نجات سلطان و غیره را مسئلت
 می نمود و حضرت بود علیه السلام را شفیق می آورد این خبر بلکه سعاد کوهر پوشتن و مادر محفل افروز رسید ناگاه از اطراف
 کرد حکیم عبدالمحکم جنی را طلبید است گفت ای حکیم این چه قیامت است خدا نخواسته که جمعی بیجا نبینند سیران نگاه
 کج نکرد و او را قتل در باره ایشان نماید و دیگر تا قیامت از سر مندی که بیجا نبینند او ملک شاهی تو انهم و دیگر بیم نیست
 که آن شهید را ازین غصه خود را ملاک کنند و این شدای فتح طلسم نزد یک او با تم قبول کرد و ملک صالح نیز از وقت
 پیش مادر حاضر بود گفت ای مادر هر بان همین که اینها نزدیک مادر و وی جمعی رسیدند و از جادو و اوان نامداران
 بروند و اینها را نزد دست سعاد تا یکم نزد حکیم نهند و گفت که من پیشتر از شما ازین خبر مطلع از روی نجوم معلوم
 کردم که اگر شما این صلت اتفاق کرد با تمام شکر و بر دگر همه بقتل میرسی و هرگز کار منتهی نشود و اسیران
 مسلم بیار که جمعی را داخل شوند سعاد کوهر پوشتن و ملک صالح ازین سخن بگریه افتادند و سیر نجات و محفل افروز و نامداران
 و غیره نوحه و فغان برداشتن حکیم گفت ای ملاک خاطر جمع دارید که سلطان و غیره خویشان نامداران و شاهزاده را
 یکسر مویان متصور نیست تا بقتل چه رسد خانه حیات ایشان قوی است و ایشان صبح و سالم با شما خواهد
 عالی مقدار ملاقات خواهند کرد پس منی خود را بقیسم خالق الاشیاء الاینها و دال اولیا علیهم السلام
 بگوید که اینها چون ملک سعاد و ملک صالح حکیم را راست گوید انستند و بر قول او اعتقاد و اعتماد میدارند و غایب
 ایشان من کل ایوه جمع شده باز هم ملک سعاد و سعادتمانی نوست که ازین بر تو در هر ملک مشکین مولا با وجود و موی خدا
 برسته خدا پرستان را آورده به ستاد بیس پرستان میدی بهتر است که ایشان را یک است از راه بالا
 و رست که داخل کنی تا حق تعالی از تو راضی باشد چون نوشته سعادتمانی رسید زار زار بر کسیت و در جوار نجات
 که ای ملک مالی قدر وای خواهر یکانه و هر خدا میداند که برین ماجرا چه میکند لیکن حکیم هیچ اختیار ندارم و تخلف از حکم جمعی
 مشکین مونی تو انهم صد هزار خیال و خطرات بخاطر من ظهور کرده آخر نیز از یک اینها را در بارگاه جمعی بر سرانم ملین
 نمی تنوم من هم و عاسکیم و شما هم و ما کنیم که خدا بقا ما را ازین یلید نجات بخشد با وجود و انحال سر از اطاعت جمعی
 نمی تو انهم پیچید خالص کلام منبش السلام چون جواب سعاد و سیر از رده شد و دل بر کرم کریم است اما چون
 سلطان و غیره نامداران داخل شکر جمعی شدند و فوغا و رست شکر سلام افتاد و ملک مظلم باهون و ازین
 شاه و امیر و دلاور و هو لان جنی و غیره پیش ملک صالح آمد گفت من این چه ظلم صریح است که ما می دانیم که ایشان
 خویشان شاهزاده و جمعی بلید ایشان را برای قتل طلبیده و از دست ما هیچ نیاورده و شاهزاده و ملک شاهی را چه کرد

خواهم بخود پس ما میر و جم و اینها را گرفته می آیم یا گشته می خویم حکیم ایشان را تسبیح داد و گفت اگر یکسره مواز
 ایشان کم شود ستم ما کم بشود و ستمها خود را بستانند اگر کسی بکشد یا بداند استغفار از خداوند عز و جل
 که عباد و جاسوسان ایشان بود و دستاوردناخته بر تحقیق بیارند که بر سلطان و غیره سیران و بارگاه جتیه چه گشت
 و چه میگذرد و گفتند که اگر اینی که ان ملون را در بار ایشان اراده ما سوت پس همان ساعت زود برگشته با خبر
 کن و خود تبار شده مستغفرتن کنون از سلطان و غیره ما را ان عرض کن که چون داخل بارگاه جتیه شدند هنوز
 بهیوش بودند و نمحکمان ازین ماجرا بسیار از ده بود که صفت مسلمانان گشته شوتر و مدد کنند ایشان کسی
 نباشد این پیارگان و عجب قتی اسلیم شد که قتل و قتال میان خدا پرستان طایفه پستان واقع شد
 باز با خود میگفت که اگر دین اسلام بر حق است ممکن است که بریزد کی دین خود ایشان هم ازین بلا محفوظ باشند
 و نجات یابند اما نمحکمان و غیره کافران بر حال چنان رای سلطان و شاهزادگان و غیره دلاوران افتاد و جتیه پستان
 گفت که مالن مای این اسیران طرذ صورتهای زیبا دارند نمحکمان گفت حیف است که چنین مهر شوکنانرا خاک هم بینان
 سازیم بی اینک از ایشان تقصیری سر زده باشند ان بی ایمان گفت ای ملک بمندانی که زشت و زیبائی خدا
 پرستان را باریکشت و خوبه این طایفه را بایر بعدم فرست من شنیده بودم که ایشان خوبان طایفه اند
 اگر کم نباشند با یکشتم ایشان و انی بر دل ستمنان طایفه سامری فرو رشت و از نواد سلوان گذشت جتیه
 گفت خوب خواهم گشت اول ایشان را بپوش آریم و سجد طایفه فرمایم اگر قبول کنند چرا بگشتم انان گفت
 چه مضائقه لیکن گاهی هرگز بدید که خدا پرست طایفه بپشت نشود اینها عجب دل قایم و اعتقاد راستی دارند انقصه سلطان
 بپوش آورد و چون ایشان بپوش آمد و طرذ بارگای و عجب مجلسی دیدند که کافری بر تخت نشسته و کافران دیگر
 بر دور و پیش او بر کرسی قرار دارند سلطان و شاهزادگان جوان سر زده حالت ایشان بین الحون و القتل
 خبری بود و تعلق خاطر بمنبرین پستان داشتند و در وقت و برن ایشان صاحب بوش بودند و چون بنشینان
 در نظر ایشان بودند کالجون داشتند لیکن هم دیگر را می شناسند انقصه چون درین مجلس بپوش آمد و هر چهار
 طرف بمرت تمام نگاه کردن که دست نمحکمان گفت ای خدا پرستان دای اسیران طایفه پستان جتیه بیاید
 و ای طایفه معبود خود شناسید و او را سجد کنید تا از قتل شما در گذریم شاهزاده قایم اللک این سخن شنید و گفت
 ای فرساق اول تو این با کوه که گشتی و ان سکه که بر تخت نشسته چه کوه میوزد و اینجا کاست و محبوبان ما کجا اند
 که ما و فریق ایشان گرفتاریم سلطان فرمود اگر اینها محبوبان ما را پیدا کرده حواله مکنند کس ما و هر یک ایشان را
 پاره میکند شاهزاده رکن اللک گفت پس باید حال پیدا کنند ویر چرا میگذران گفتند یا سلطان اگر حکم تو
 ریش این تخت نشین را گرفته تعالی و هم تا زود محبوبان ما را پیش ما بیارند پهلوان گفتند یا سلطان معلوم میشود

که چون

ص
 این را نمیدانند که سکه و عیار
 چیست و در نزد انقصه و جتیه
 و پستان نمحکمان

که محبوبان ما را این قریبایان و خانه خود چنان کرد و از این سخنان بوشن از سر اصل مجلس حبشیوی در رفت
ضمکان جنبه بدلتان گفت ای حبشی من نمی گفتم که این خدا پرستان عجب طلایه خود اند چیست کیست معلوم نیست
که زبان و دمازی ایشان نسبت طلسم با در اصل اینها چنین صاحب جرات اند و ضحکان گفت ای شهربارنگل
چیزی شریف است که در اصل صاحب جرات نمی بود و نه حکم و نه طلسم قدم می گذاشتند لیکن این جواب و سوال
بی موجب و زبان و دمازی پیری است که از آن طلسم زیرا که اینقدر خشک گفتن از قیاد ایشان معلوم نمی شود بسیار
صاحب محاسب و باتمکین معلوم میشوند و این ماده جرات و مبارت اصلی است که با وجود این همه پهلوانان من و انس
که تمام بارگاه پرست و ایشان سینه و کسب شتر نیستند و بی محابا هر چه میخواهند میگویند و ملا بر وای نوازند و نشان
گفت اگر چنین است باید ایشان را ادب کرد که با پا و دست و چشمن پیش آمد و مشهور است قوت قلیل و جرات
کثر علامت سلاق و طوق و زنجیر زور کم و جرات بسیار علامت دولت و تمیز بیست و مار سلطان بر غایت
و گفت با سن ای قریبای قوی توانی که ما را ادب کنی اگر محبوب من حکم کنه همین زمان ترا زیر کشش میگیرم ضحکان گفت
اینکه موقوف بر شرط است چنانکه گذشت شیطان فیل کردن که یکی از شما کردان ملتان بود از این سخن باز دوشه
و از سندی خود بر خاسته گفت با سن ای خدا پرست دیوانه بکار خود دست یار هر چند بیلای طلسم کفتاری و دیوانه
لیکن اینقدر هر زده چایکی بهم چرا مثل قصه دیوانه را ضرب جو عاقل می کنی شاهزاده قایم الملک گفت یا سلطان این حرام
زاده را البته باید ادب کرد تا دیگران عبرت گیرند و محبوبه های ما را زود طلب کرده با سبب بار زشتی ملون گفت آخر که
اینها را باید کشت کویکی را بی حکم من کشته باشم این را گفته با حربه که بر کسی او بود و متوجه سلطان شو شاهزاده
قایم الملک که این را دید بر جسته سر دستش را گرفت و حربه از دست او برد کرد و کن الملک شتی بر کرد و شش زد
سلطان بی بر سرش نواخت قایم الملک باز مشت بر پهلوی او زد و چنانکه بیفتا و شاهزاده حیدر لکدی بر سپهر
از دیوان و نظیر و سحران و راقیل و حاقیل «شهر هر کدام شتی و لکدی بی نیافت او را زنده و ران وقت سخنی
چند بزرگان ایشان از سبب دیوانگی جاری شد که حبشی مع مجلس جنبه افتاد و اینجا که ملتان نیز بر دیوانگیها
ایشان می خندید باین سبب کسی با حوال شیطان هر داخت که بروی میگویند هر کدام شتی و لکدی
که بروی میزند و میگفت با محبوب بفراق تو ما این حرام زاده را خواهم کشت و ازین قبیل عبا ان پای او را گرفته یکی
بطرف خود می کشید و دیگری بطرف خود درین میمنه و میسر جان ان گیری مافز شد ملتان که این حالت و
گفت ای حبشی لعنت برین منده باد که شاهزاده را این دیوانگان کشته حبشی و در راست میگویند
گفت آه و این مکر مال مرگش کردان من آمده است که بطرف خدا پرستان ایشان را و میدان بکشند
و دیگران سبب ان طلسم محبوب کویان بکشند بر بیانه اینها کشته میشود ای حبشی و اگر اینها ابله پس پرست

هم نشود که من بدون قتل ایشان راضی نیستم حکم است که بدان خود کردار ای پهلوانان من باید که با مقام برادر خود این بارگاه را بچو
 این دیوانگان نکین سازید سلطان قیل کردن و لطمه قیل تن و اسیر قیل تن و مهادن شیر زور و قهر دل شیر زور و اقبال
 شیر تن و شیرین قیل ترکیب و غیره سینه و کوسن مقابل سینه و کوسن با جریب غیر مکرر بر سر ایشان روان شدند
 ضحکان همیشه گفت ای شیر یار کمال نام دوست که غرور سینه و کوسن که برخاسته اند مردم دیگر برین دیوانگان بجا
 بریزند شیر یار عاشق این جنگ کشته جفت کشت علی الغاف هم نیت که دیگران بر سر این چهار دژ پورش از زمینها
 که برخاسته اند کم آنکه حاجت دیگران باشد اما چون سلطان و شاهزادگان اجمالت را دیدند و با سمان کرده
 گفتند خداوند را که تغییر بر چنین دفته که ما به صال محبوبان خود نرسیده و اینجا کشته غنیمت شاهزاد و جبهه گفت ای سلطان
 محبوبان ما اینجا هستند که شجاعت ما را امتحان کنند بگفتند راست میگوی القصره سلطان بر سلطان و دید و لطمه قیل تن و لطمه قیل تن
 و اسیر بر کن الملک و مهادن بر صید و قهر دل بر عرش شجاع پنهان هر که ام ازین ملاعن هر یکی از این شجاعان دین و دین و عفت
 یا سلطان فی الفراق کشته بشوی اولی فی جهاد و لجهار القصره هر که ام ازین پهلوانان عالی مقام حربه از دست حریف خود با
 بدر کرد و جهان حربه او را بچشم فرستاد و حتی شهر نوجوان نیز حریف خود را کشت چندی و هر که دین بارگاه بود از مناده
 این مال انگشت تعجب برندان که از ایشان گفت خاک بر سر ای حبشیه خانه جادوان خراشید ویدی که چه بر سر آمد
 حالا حکم کن که تمام مردم بر سر ایشان بریزند و ایشان را قهره قیل کنند ضحکان گفت زری الضاف وزارت ای حبشیه
 گفت ای لختان من که عاشق دلاوری ایشان شدم و اگر ایشان با ما رام و بار نشوند و ما را از شک و دشمن برآورند
 لختان گفت فی الواقع این را که راست میگوی لیکن بشیر طیکه اینها یا را نوزاد این محال عقل است ازین دیوانگان بگویند
 یاری توان داشت جبهه کشت یک بهیر که ایشان را می گوئیم که محبوب شما را طلیعه و کنار سخامی است ما نیم بشیر
 شما از طرف آباد شمنان ما جنگ کنید و چون این لشکر را از پیش بردارید وصال حقیقی محبوبان شما میر آید آن
 نازنینان را از عیب تان طلیعه و طلیعه می توانیم تا این دلاوران را بنویسید باید بچشمتیم هم دشمن زبون می شود و هم کار
 با صورت میگرد و اگر ازینها کشتی شود با دین نظر با بلی می آید لختان خود وقت شد و گفت هر چه که از کشته شدن
 سنا کردن از دست این دیوانگان بیخاف شده بودیم لیکن ازین تو نیز خود وقت شدم اما سلطان و خبر بعد از قتل آن
 ملاعن دیدند که دیگر کسی بر سر ایشان نمی آید شروع بخواران اشعار و شقاعه کردند و با دلاور معشوقان خود را در
 ناز را در کربس تند و روی چپشید و لختان او را و کشتنای فرساق تحت نشین دای حرام را و در کشتن نشین زد
 محبوبان ما را طلیعه که با لب یار نو الا و ما را ز روز کارش ما بر آوریم لختان گفت ای دیوانگان وصال محبوبان شما
 با شما نزد ما و بشیر طلیعه با دین شمنان ما جنگ کشید ایشان گفتند که اگر بر دشمنان و استه با شیر و یک و در دفع
 می کنیم اما محبوبان ما را ند و بنظر ما و در ایشان سینه و کوسن علی قدر لخت و در کبریا و فرس کردن ایشان از اشارت کرد

تقدیر

نداشتند نگاه دست و روی ایشان از آن شسته طعام برای ایشان حاضر و در ایشان گفتند که بای و لبران خود
 مرکز طعام بخوریم حبشید با اندرون رفته احوال را سعادتمانی گفت و گفت زو و حبشنان برو و ملکه مشکین برادر ما
 من برسان و بگو که محبوبان این سیران طلسم را زود برداشته بیا که چشم من در راه انتظاران ما و افان
 و بگوی ملکه معلوم نیست انجام کار ما چه شود پس درین صورت دیدار خود را از من اسب محبت و رینگ مدار که من درین ایام
 محبت زیاد و زیاده را بنویسم رساندم و درین عالم را دوستی میدانم و الحاج بسیار آمدن ملکه کرد و بنا کرد
 سعادتمانی نیز متعجبانه گفت که امروز حبش طرفه خطاها و محبتها و جن دختر خود خرج میکند که یا کسی بمعشوقه حبش او
 کند چرا که در وقت سخن گفتن قریب صد مرتبه آه کشید و آه بنوق و درین او میکرد و در ایام این چه سر باشد و نیز سعاد
 تمانی و محل حبش از بعضی کینه آن معلوم کرد که حبشید با ملکه اراده فاسد دارد و باز خاطر نیاورد و گفت البته که این غلط
 باشد و الا چه معنی دارد که پدر و جن دختر این اندیشه خاطر رساند و قصد درین گفتگو بود و ترک نگاربری فرستاده ملکه رسید
 سلام بچشمید که حبشید گفت ای نگاربری بگو جان من دل ایام من ملکه جان چه حال دارد و چرا پیش من نیامد که
 و رفیق او بجان رسیده ام و من بسبب طلسم در ناجانی توانم رسید و الا از خود بقیصر راضی نمیشدم و معشوق این بیت
 ادا نمود بیت ما بجان منزل عالی نتوانیم رسید بدخود که لطف شما پیش از نکافی چند با نگاربری بنحسبید
 و سعادتمانی گفت ای بادستان این کلمات و رجن معشوق میگوید و در جن دختر حبش کینه ای سعاد با این قسم که عشوه
 مشکین جو جان من و عمر من است تو از راز دل من آگاه نیستی که من او را چقدر دوست میدارم سعادتمانی گفت چرا
 دوست نداشته باشی که او فرزند است حبشید گفت بهر حال ترا اینها چه کار برد او را بهر قسم باشد برداشته
 بیارد بگو که یا محبت میری برای قتل خدا پرستان
 مقرر کردیم که قال و هم تا شما باشد سعادتمانی و نگار
 بری هر دو در دست ملکه روان شده بود با هم می گفتند که درین ایام حبشید با دختر خود طرفه محبتی اختراع بل می
 آورد ازین سخنان بوی غریبه آید نگار گفت بل من هم حیران شدم لیکن چون من است از سبب طاقت و خیرا
 از محبوبه فرق نمی گذارد سعاد - گفت آیا همیشه چنین است یا درین ایام عقل او را بل شده نگار گفت این را بغراز
 ملکه که میداند اما ای سعادتمانی که من بچه کار آمده بودم انگاه تمام قصه ملکه و عاشقی او بر شما برادر و ملکه و قهر و دل افروز
 و معلوم کردن ملکه از زبان ستاننده که این سیران طلسم خولینان و بزرگان اذین و برخواستن از آنها و زداست
 کشیدن از فرستادن سیران طلسم ز دوست حبشید و فرستادن ملکه او را برای خیر سیران طلسم را
 بیان کرد و سعادتمانی گفت ای خواهر نگار چه میسر است اگر اینها گشته باشد من هم خود را سلاک میکردم لیکن خدا فضل
 کرد که طرفه سیه برای میاست ایشان بهم رسید انگاه تمام قصه را بیان کرد و القصد این هر دو خود را بنحسبید ملکه و حبشید
 رسانند ملکه منتظر بود و و میبدم از عشق شانرا و دوست فرستادن سیران بر دل سبیلای یافت که اینها

رسیدند و احوال را گفتند بلکه شجاعت سلطان و شانه‌داران را شنیدند و حیرت کرد و گفت چرا نباشد که در دم
 و حیرت آنرا و طلب کشاید لیکن طرفه فضل الهی شد که نشان با اینک که روان خود را از دست ایشان گشته و بر
 برایشان یورش نرود و سعادتی گفت ای ملکه افاق این حرام زاده از طرف خود کوتاهی نکرده بود لیکن حقتا در دل
 برست و نواخت و او این مصلحت را داد و همگان خبر دران میان سعی بسیاری کرد و نشان هم را نمی شد بلکه
 فرمود من همین قدر و بواسطه دانستم که برینها فضا جاری شده باشد امید و منم محفوظ مانده حالاک من خود می رسم
 برستم باشد نخواهم گذاشت که در من ضد قتل ایشان کند اما ملکه بر وضع ایشان که چه قسم جواب و سوال کرد و بسیار
 فتنه و آخر معشوقان ایشان را برداشته روان شدند و سینه و سینه پوشان بودند که یکی سودانه دوم ناز پرور سوم
 غنوه که چهارم رشک و پنجم ماه بیکر ششم شیرین ناز مغم که هفتم شیرین سخن نهم دلدار پری و دهم دلبر که یازدهم کلبدون
 و دوازدهم طلب آفرین و سیزدهم راحت بخش نام داشتند که هر یک از اینها محبوبه سلطان و شانه‌دار و قایم الملک و شاه
 زاده و رکن الملک و شانه‌دار و سید و عیسی و جمیع و جیلان که هر یک و حادق و جوان و مظهرین اقطاع و راقیل بن ارقال و سعاد
 بن رعدان و مظهر و فنک و مظهر و تنگ و اسب و فوجان و موافق ترتیب ذکر بودند و هر کدام از این سینه و نازنین علی و
 قدر لایق شمشیر شمشیر صاحب شتند که از سینه و شمشیر گرفته نام و درید و پیش با شتند سعاد و نانی فریم سودانه بود و قهر
 آسای دیگران ضرورت نیست مجموع بود و یک نازنین و ملکه خود با صد کینه خاص خود روان شدند اما ازین جانب همگان محبت
 کای ملک هرگاه ازین اسیران کار گرفتن هست و جنگ کردن با دیحان و نظر است پس باید با ایشان طعامها بایز
 نوزانند و محبتش و نشاط بر روی ایشان باید راست با ایشان قوت زیاده هم بهم رسانند و محبت کیفیت
 راست گفتی چنان کردند و همگان با الناس تمام با ایشان طعام خور اینده قسم بخور که ام و دریا فرو و معشوقان شما نیز
 بعد از و روز ملک طلب کن سواد و ملکه غنوه شکیں مو با جمیع نازنینان رسیدیم مالی برای ایشان جدا ستاده
 ملکه بلازمست حبث برادر سلام کرد و حبث بر صحبت که او را بغل کرد و ملکه از دی سابق جکان شده بود و راضی باین
 محبت نشد و خود را کشید و گفت ای پدر و دختر چون کلان شود پدر را جشن سلوک با دی شاد نیست زیرا که این نحو
 محبت مخصوص اطفال صغیر است حبث نیز سینه و سینه سعاد و نانی و ناز پری و دوست نازنین و دیگر که از وقت همراه ملکه
 بودند و خبری از بعد از لمح حبث سیر بر آورد و گفت ای ملکه عالم چرا که ما و باره خبر برستان چنان تیریری العباد بدین
 کرد ایم ملکه درین مقدمه مخالفت حبث سیر را سینه و سینه گفت ای پدر و دختر اگر اینها را محافظت کنی مالک
 بکار تو یابند حبث سیر گفت ای جان جانان اکنون جنگ در میان است و من اینها را می جنگانم و دیگر زیاده ازین کدام کار
 خواهد بود که اینها بکار من آیند بالفعل همین در پیش است البته که اینها بهادرانه و بیملانان ملک طلع از دست اینها گشته
 خواهند شد باعث خونخواری است بعد از آن حبث سیر سودانه و غیره همچنان سلطان و غیره نامداران را طلب داشته

شکست

پادشاهان عظمی و حکام
 متعلی نیست بر خود هیچ
 جز آن سبب و سبب شوند

با ایشان فهمید که ما با ایشان اختلاط را گرم کنیم وصال خود را با ایشان مشروط بر اینست که قتل ملک صالح زمین ایشان و شکست
 لشکر او بکنند این پیرزادان سبب این طاعت قبول کردند و برای هر یک خیمه جدا برپا کردند تا او در آن خیمه یا در خود را
 طلب داشته با او شروع با اختلاط کرد و این را از این جهت تفریب می نمودند و نه دستان سلطان با هم اختلاط داشتند
 سلطان گفت ای ملک تو با من بر سر فدا داری باش البته که این لشکر ما بر می زیم و عیب جمیع گفت ای جان من تو که
 با من باشی به چینی که با چکونه جنگ می کنیم هر کدام دستان زردکان و پهلوانان و عیاران عالم را می کشند اما ازین جانب
 ملک سعاد کوهر پوش و ملک صالح و ملک از استماع این خبر که پسر سلطان و خود را با ما جنگ انوار از بسیار پرتاب
 بودند سعاد گفت ای حکیم سخت مشکل شد مردم چگونه بر برو و جدو عم سعاد و ملک کشمش شمشیر انوارند حکیم گفت بخدا
 که من عاقبت امر را بخیر و خوبی میدانم و بیک از کلی علم الهی مطلع نیستم بخت را بیکر و که پهلوانان و دلاوران خود تا کید
 با پدر کرد که مقتدر این دلاوران نکنند و رعایت مندرج دارند اگر چه کسی از لشکر ما کشته هم شوند با کی نیست پس
 ملک صالح بیرون آمد و دیوان کرد و همه را که این سخن فهمیدند و جدا گفتند ای ملک سعاد جان ما صدق شنیده
 ملک کشمش خوابان او باد ملک صالح گفت پس هر که بچنگ ایثار و دایم که بانگ زخمی باز یاد از طرف ثانی بگریزد و ما
 طبل بازگشت میزنیم زیرا که انبیا ^{علیهم السلام} کیفیت طلسم جوشی از خود ندارند استخوان و میکانه نمی شناسند این
 طرفه ^{در جنگ} خواهر کشید تا از فضل الهی سعاد را هم بفتح و غروری برسد دیگر مرده او بپشتواند بکند که گفتند
 خوشست همه حال تا ناب و فرما برایم مفراست و گو گفت ای ملک چرا ندیدم دایان را بسته بیاوریم تا آردن
 سعاد را و در پیش با محافطت مقید باشند آنچه هم با ایشان نزد صالح گفت انبیا اگر چه نبی اوم
 اقامه از ان قبیل نیستند که کسی ایشان را تو از نسبت مفراست گفت چه معنی دارد اگر ما بکوی من بسته می آیم صالح
 خاموش ماند اما رفته ملک عنوه شکست بود سعاد ثانی سعاد کوهر پوش رسید با غرضون که ای ملک خاطر شجاع باش
 ما باست متفقیم لیکن از دست ما کاری نمی آید چرا که مطلع جوشیدیم اما بسودانه و غره نازنینان فهمیده ایم که سلطان
 و غره را چنین نهانند که بانگ زخم زدن و سبیل جنگ کردن بگویند که طبل آساین زنند خدا باز جنگ می کند با من دستور
 در جنگ کردن و برواق خواهد شد امید تو نیست که تا اوقات سعاد و ملک کشمش برسد و کار را بوجه حسن تمام یابد
 لیکن تا آمدن ان شهر بار ما تا ب مخالفت صریح با جوشی نیست اما شمام جلاوران خود تا کید نمایند که جنگ
 کردن با این سیران دیوانه مراعات ایشان نمایند و بانگ تلاش از ایشان رو بگردانند و اینها را از یاده چشم
 نیارند چون این رقه سعاد کوهر پوش رسید خوشوقت شد که باری ان طرف هم محافظت سیران منظور است با حکیم
 این یعنی عبدالحکیم حنی که از اولاد حکیم اذریوان بود گفت حکیم صاحب غمخواران رقه را جدا طبعان کلی بخاطر من راه یابند لیکن
 باز هم دواستندم چرا که سلطان و غره ^{بکیفیت طلسم} اند و دست جوشی ندارد تا دوستی دشمن فریاد کنند

مشکیف

طبع
مشکیف

بین و در حکم معشوقان خود بسته و درین صورت ایشان و قتل دلاوران اینجانب را خود تقصیر نخواهند کرد و مثل ایشان محبت
 نخواهند کرد ایشان باشند و سواد و غیره را ازینان نیز از حکم حبشید بیرون نیستند بلکه درین مقام و درین مقام حکم ملک
 عشوه با نوبی شکیس موم و در میان ایشان القدر ساری و جاری نیست که حکم حبشید است حکم گفت ای ملک کار مبارک
 معبود که من موافق امور غیر و خوب و بد و ام ازینجانب حبشید و ایشان سواد و نماز پرورد عشوه کرده و شک فقر
 در یک نیمه بزرگ جمع کرده سلطان و شاه زادگان و غیره را نیز طلبیده است حکم آراستگی مجلس کردند و خود نیز در آن مجلس
 نشاندند و ازینان مذکور نیز حکم حبشید با مشتاق خود زیاده بود که می کرد تا اینجا که عرس شجاع از مدیحه حکم معشوقه
 او بود و چند شفتاوی آبرو بر گرفت و گفت ای ملک حبشید راستی اینکه تو مرد خوب بودی که ما از دولت تو بوسه
 معشوقه خود را بوم و الا او تا حال با ما حرف نمی زد و بلکه عوض خود دیگر را بر سر ما فرستادی و او نیز ما را کس
 چنانکه ما او را کاییدیم بعد از آن قبیله مرا قید کرده و در فراق این ملک یعنی مدیحه ما را می سوخت خداوند تو نیز نیک
 که از دولت تو ما را در بوسه گرفتی فردا میبای که بعد از آن بضمون این رباعی بفارسی مترجم گشت رباعی در غنچ بسی
 خسته و حیران گشتی و از کرده خویش تن بهیمان گشتی و از دولت حبشید ولی آخر کار و بیگانی و شتر معذرت
 گشته و حبشید و دولت آن خنده بسیار کردند و سلطان گفتند ای بهادران این کسیت و سلطان و غیره انقدر
 پوشش دارند که چون مجبوران ایشان در نظر باشند و سخن را بفهمند و جوابت بدهند و بعد دیگر را بستانند
 لیکن یا بیرون و مردمان قبیله خود هرگز نکند بلکه از آن در طلبم و غنچه است و مدد حکم محبوب را بزم
 هر مقدم میباید و انقضای محبت واری سلطان حقیقت عرس شجاع پس حبشید بیان کرد و حبشید ایشان
 قرار جنگ گرفت سواد نیز بنا جاری آنچه گفته بود و بگوشت سلطان و مید سلطان و دلاوران قبول کردند و
 همان شب بلبل ملک فرمود و روز دیگر صفتید و معشوقان سلطان و غیره نقاب بسته بر تختی اعتبار ایشان
 استاده و نیز حکم حبشید ایشان را بیک فرستاد و نیز دلاور حیلان کوه بکر بمیدان رفت حریف طلبید و
 بنی از ملک اطاعت رخصت گرفت ملک اطاعت گفت ای مخروس خبر داری یا مسلمانان و خویش و قوم غایب
 ملک شایند و با او قصد قتل ایشان کنی سهل شکی کرد از پیش این بهلولان بگریزی اگر نمی شوی برای خاطر ما برداشت
 کن مخروس جوابی نگفت و بمیدان آمد بعد از طریقه و شتر و غیره باز می کرد و حیلان نیز از دست او بدر کرد و مخروس
 گفت ای بهلولان توجه نمیدارم واری گفت غریبی که محبوب من و از مخروس گفت او چه نهیب و از حیلان گفت
 ای قمر ساق تو برای نجات من آید یا برای منک زبان به بند و باز و بکشتن مرا با نهیب من چکار گفت برای
 این میگویم که من هم مسلمانم و ترا نیز مسلمان شنیدم و ام حیلان گفت ای کس و دیده زن هر که میخواهی باش
 اکنون محبوب من مرا بیک تو فرستاده و دست از کانه سرت بیرون میکشم مخروس آزرده شد و تیغ برین

بنات

انراخت جیلان تیغ از دست او بر کرد و همان تیغ مخروس را قلم کرد و لنگان از جو نوقتی بر سبت همیشه بد کلاه خود
 کج نهاد و ملک سلط بر ایشان شد که بر شتم منگل است چه آنها را که در اصل چشم زخم نمی توان رسانید که خویش
 و قوم شاخ براده اند از طرف ما اگر کسی را یکشتم علاج این نیست آنقدر از فریب کس اگر مخروس ان مخروس
 از دست جیلان بقتل رسید و همیشه علیها را جلوه داد و بطول مراجعت گوشت زرد و نار جیلان کو بیکر کرد مجلس
 بر روی میلان راست و کلبه کن بری را که مجبور جیلان بود و جفت گرفته فرستاد که ان شب اطاعت دولاری میلان
 زیاده از سالن خوابی کرد و او را امیدوار وصال خود خوابی ساخت اما ملک و عشق زشت شدن این ماجرا در دل خود از روزه
 کلبه کن را گفته فرستاد که جیلان را از قتل حریف چنان فراموش کردی و نگفنی که زخم زده بر گرد و گفت من که چنین گفتم نباید
 چرا خلاف آن کرد و شبی شد و شب باز با و تا کلبه می گفتم اما زود بیکر عیش میلان رفتم فاروس را با نه
 نفر از طرف ملک کشت و بر کشت و ملک سلط بر کشت و عبد الجلم و سعاد کو بر پوش و ملک سلط بسیار بیدار و قهر
 شده نزد ما گفتم که از دست ملک سلط کشته شد که حل نمی شود و جلی سخت کردی بخاطر این ملاعین و تقاریر رسیده غره
 ازینکه کشته شوم چاره ندارد چه اگر همین قرار چند روز بگذرد از پهلوانان ما انتری باقی نخواهد ماند همه را قتل شد
 خواهند فنا کرد فردا که او خود از ملک سلط کین سواد بیاورد و با و دو کوش و دینی ملازمت خواهیم کرد و در آن میان بود گفت
 ایتم بشیر لیک از دست این بزرگان کوش و دینی هم سلامت بماند و اگر نه اینهم بنظر نمی آید گفتند در واقع طرذ نصیبتی
 رود و دست پس ملک را بغیر می گفتند فرستادند که چه شایسته بودید و آخر چه بلبور آید ان پشت دارا بگویند
 که یاران خود را بگفته همیشه بلید القدر هم بر سرقت ملک بیاورند که ما بهم را فنا کنند مثل مشیت که دیوانه را بگو
 پس است اگر دولت و دولت شاهزادگان می شود و دولت جیش می میانزد و لنگان و نهار هم
 آخر رجوع بطلب کنیم خواه افتاد و بر ما خود هر چه میگزید و ما قبت بخیر خواهد بود و باقی شما فکر خود بکنید بیشتر اختیار دارید
 هر کس مصلحت خویش نیکو میداند ملک و دروازه گفتند فرستاد که نخواستیم من از طرف خود بسیار سودا نه
 و غیره تا لیک میگویم و خواهر شما سعاد ثانی از من هم زیاد ترورین امر میگویند و همه تمام دارد دان ما زنیان نیز گفته
 ما بیرون نیستند و دختر خاله من سودا نه سیه پوش بهر یک از ان نازنیان نیز نمی باید بگویند و تا بنیر هر کدام دیوانه
 خود را نصیحت میکنند درین هیچ شک نیست لیکن نمیدانم این چه سرست که این قتل قتال در میان مردم شما از دست
 این دیوانگان که گفته شده چون آنها را سزانش کردیم و هر سیدیم بیلان عرب شجاع و سعادان گفتند
 که خوب این مرتبه سه و گنجین اتفاق افتاد و اما تعییر شد آینه شمشیر را بوقت نخواستیم انراخت که حریف و دو صفت
 ما ز سعاد کو بر پوش گفته فرستاد که با سیران طلسم بگویند که پهلوانان ما زود دست آورده و قید کنند انکار
 شما فکری در باب غلامی ایشان خوابید و بعضی را وقت فرصت خواب که داشت تا که نیت باز بشکر

خود بیايند و بعضی را بعنوان ديگر و بعضی را بجهت ديگر غرض که بر طبق که مناسبت باشد از او خواهد گرفت و اما انجا سبب است که در وقت
ان باز جنگ رود و نه باین تو میر تا آدن طاعت جنگ طری خواهد کشید و جانیان از قتل قتال محفوظ نم خواهند و قتل
مسلمانان از طرف کسی در تکب نخواهد شد و اگر درین ضمن جانیان مقتول سیران کنند همین سیران دیوانه را
انها کنند و برین پل آید که انجا بر قتل او را می نشوند بلکه حرامش کنند و بگویند که کسی چه قدرت دارد که سیران را بکشد و
اختیار داریم هر چه خواهیم گفتیم و اگر کسی حرف بزند سیران را بکشد ما قاتل او را بکشیم و قاتل نیز بکشیم و دیگر برای جنگ
و من نرویم همیشه و غیره چون بالفعل محتاج بود انگاه در عیالان نیرود و انجا نشسته بر کز محال خواهد بود که مخالف
مرضی انسان کنند و دیگر بر تو میری که شما بهتر دانستید بعل آید و مال بملوانان طرف خود را تکیه کرد و ایم که اصلا نظر بجای
خویش آن طاعت کشیده این سبب چهار تا خود گشته می شوند ملک ساطع گفت ای والد ما این من اصل ندارد و بر کز برین
چنین معلوم شده که دلاوران و بطلانان ما از طرف خود ملل تغافل و کوتاهی و در جنگ نکردند و نظر من چنان می آید که مخوس
و غیره مقتول جیلان و غیره داشته اند و پیش نرفت انجا انجا را گشت عذمتی با خطا گرفته شده با اختیار انچه
ملک سعاد و حکم این و این اضطرار و مناجات منقول بود و در آخر شب حکم این چه خود حکم از کیوان ما بخواند و این غم و اندوه پیش
او بنا لید حکم بزرگ فرمود و انچه از او میباید که تقدیر را با حق خدا برستان بهر چه خوب جاری شده و بعد ازین نیز بگو
جاری خواهد شد و انکه مقدور نیست که بر قدر منافق بطریق جوریکه در شرک شتابانند از دست این سادات عالی
و رجای گشته شوند و منافقین در شرک اسلام از شرستان اول گرفته تا این مقام هستند و در شرک شتابان با و انقان
جمعی از منافقان نیز برای مصلحت و اصل شرک اسلام شده اند از انظار وقت می گشته و تا بوی جویند اکثری جای با قتلیم
رسیده اند ازین جمله منافقین بود و الا نه محال است که حق تعالی ان بهتر خود را مکتب چون سلمان کرد و الا نه قریب
سوار بزرگ و دو صد سوار و از منافقان انجا بر سلمان و برین شرک از فردا که بر کز نشینی علانیه بانک باشد بگو
ای لشکر ما من دای سرداران صف شکن دلم از دست این اسیران طاعت کشیده که قریبیت کسی سر گشته
مالا بهر که اراده قتل انسان داشته باشد و دیگر مطلقا نه انسان نکند که جواب شایزه طاعت کشیده بر دهن من آید چون تو
این سخن را بلند بگوئی غرض منافقان بگیری بیک سلطان خواهد بود و این معنی قبول نخواهد کرد و باید که تا رسیدن شایزه از طاعت کشیدن بپا و از کرد
منافقان و دو دست سوار چهار و گشته شوند تا بر فدا کردن دست اسلام از جو با باک انسان با کفیه پاک شود
و اکثری از ایشان پیش تو بیايند حاجت بها بخوانند مشروط باینکه نبی اوم را بکشیم حاجت ما را بقبول کن و در حاجت
انسان چون ندون و ما مقول شوند و از تو پیمان بگیرند این قسم که چون ما در میان که ما و منکم بایر و کنی قبول کن که انکم
تو میردن نباشد و ما در عالم واقع نیز مثل تو خاطر جمع خواهیم کرد و سعاد را آگاه خواهیم کرد انچه چون حکم خود را مصلحت یافت
با سادات ملاقات کرد گفت سعاد ملک ساطع نیز همین خواب بی آنکه کم و زیاد و دیده بود و در وقت نشسته

و اکثری حال بود از جنگ
مخوس و فارسی و غیره
دست این سادات بقبول

از انجمن

و خاطر

و حاضر ایشان بجای حجت است انشبه طرفین بطل جنگ بود و روز دیگر ملک صالح آمد بر تخت نشست حکیم بیاورد که بلند
 باد از جناب حکیم و در کوهان ارشاد شده بود و در دیوان تقرر نمود سلطان بر سر برافکنند و ملک طبعون و ملک زرق شاه
 و ملک مغل و دیوان دلاور و خود مجید و گفتند حکیم صاحب کردین صبح سوار بهم رسیده آید این چه سخن است که بزرگان
 آورید آن که امیر بین خواب بود که بر او داد خاتم المسلمین تیغ کشد و قصد قتل ایشان نماید ملک صالح گفت چه بگوید
 هرگاه ایشان بپولانان مرا بکشند تا من نیز چنین کنم تقصیر از طرف نیست ما از خود قصد قتل ایشان نکردیم چون ایشان
 از ما بخرقتل بزرگ راضی نباشند ما با چارایم مولان خلی گفت ای شهسوار اینها مجبور اند شیکه از غیر نمی گفتند میثای طلسم
 گرفتار اند ملک صالح گفت ما با و شنایم این قدر با پیش با سبب نیست مولان گفت ای ملک اگر اعضای
 مرا بمقتضی ذره ذره ساری بپوشانم و در دوات نروم چه مایه اینها چه در دوات نروم و در دوات نروم با شنای ملک صالح
 گفت شما مجید و دیگری خواب بکنید اکثری انکار کردند لیکن مرسوق محمود کردن که یکی از ناداران منافق بود بخواست
 گفت ای باران باد شاه راست میفرماید شما چرا عیب با او بگفت میگوید حق بجانب است و این چه شکست
 که سرگشتگی بکنند و نیز باید که قصد قتل او کنند ملک قتل المودی قبل از آنکه گفت از تا که چنین نمی کنیم اول چون ایشان
 بمیدان می آیند و ما می طلبند ما میرویم و چون بمیدان رویم حریف بر خیزد و ما رعایت او کنیم این چه طغی و تملق
 محمود کردن تقویت سخن مرسوق کرد و این انما سلیق زنجیر و مملول بر حسب و مملول زنجیر و مملول قتل مود و داد
 آن خوار و مملول این خوار و تقی بن و تقی باریک بین تیز چشم و تقی بن و تقی و سبب تال کرد و بیتال کرد و پال
 گنج کردن و سر حال گنج کردن و در اسلحه و در شمشیر و در دل و غیره قریب پنجاه شصت کس سوار بر دست
 برخواستند سخن ملک صالح را تقویت کردند و قتل سلطان و بخور ما بر خود گرفتند و دیگران نیز بودند با ایشان
 و در مخالفت زدند ملک صالح در دل گفت سبحان الله که بیست مردان خدا نباشند و لیکن از خدا جدا نباشند
 با شاره بجانب حکیم آمد و یک راستی خواست ملاحظه کنید که این منافقان چگونه بر آمدند حکیم گفت قال الله تعالی جرایم
 ینفع العاصین صدقیم ملک صالح بطاعت بر ما امیدوار انعام کرد اما ملک مغل که فی الطلعه توری داشت و مرد و محاسن
 صفید صلاح انما بود نفر است و ریافت که راضی شدن ملک سعادت که سرپوش و ملک صالح و حکیم بقتل ابن بزرگان
 و بزرگ زادگان بی تملی نخواهد بود آخر معلوم خواهد شد لیکن دلاوران شمشیر زن و سپاهواران صف شکن که دل ایشان
 بنور اسلام روشن بود و ازین اسرار مطلع بودند مولان و ملک مامون و زرق شاه و امثال ایشان نور برند
 غلظت در بارگاه افکنند و گفتند ای ملک صالح اسلام شما را در شما و حکیم صاحب بر ما معلوم شده فرض بود این چه
 حکم بود که امر ذکر کرده اید تا ما از نه ایم کی میگذریم که سلطان و غیره اسببی بر سر اول حریف ایشان ایم حکیم
 این با شاره ملک مغل که باید که ایشان را خاموش کنی آنچه گفتیم درین سریت که بر شما نیز ظاهر خواهد شد ملک مغل

بهولان و غیره گفت کرای برادران بادشاه و ما را در پرتوستان سنان و از ما بهتر و زیاده تر میدانند و می شناسند
 و ما را شناسند و تا به این ایشان را دیدند خوشحال و خاموشش نایب شدند به چشم چه می نمود به چشم بود ایشان را خاموش کردند
 چون از روز گذشت وقت شب ملکه سعاد حکم کن و ملک ساطع رفته بهر خود بلکه معظم نوشته و را اگر کیفیت خوان
 و بدین خود مطلع کرد و ایندند ملک معظم خود وقت نه و ملک شمس سنانستان را نیز گاهی بنشیند و در خاطر جمع است
 و آن ملک سواد را از خود را فهماند و از اینها شب جمعه به پلید و پستان بی ایمان از زبان جاسوسان معلوم کردند ملک ساطع
 و حکم کن رعایت شناسند و ملک شمس و خوششان او را بطلاق سنان که داشته حکم کرده که مردم ماسخی نیز در قتل ایشان کنند
 جبران شده به چشم گفت ای ایشان این چه و این بود و ایشان داشتند رعایت اهل دین خود را موقوف کردند
 و نزد وی پیشان شدند و ایشان گفت سیران لاسم برای خاطر ملک شمس بود اکنون نزد ایشان یقین پیوسته آن
 شناسند و مردم شدند با جبار و دیگر که محافظت سواد را از خود کنند و ایشان جنگ کنند ایشان نیز قصد قتل او کنند و حکم کن گفت
 درین صورت بس با اید و رعایت سیران منظور داریم و اغذیه و غیره را بخور و این چهار را و بهیم تا در ایشان دو و چند
 شود و در حریف را با اسکی و آنکه است معشوقان ایشان با ایشان بر سر مهر با و الطاف باشند تا دماغ ایشان جاق و دل
 ایشان خرم باشد و جنگ را خوشنشینان گفت که نمکمان در تمام عمر خود را در این سخن را راست گفته تیر میز حق است
 البته چنین باید کرد پس بعضی از میوه که در قافیه هم میرسد که خوردن آن انسان را باعث قوت و جود و خود
 تا آنرا بیاورند و بخور و سلطان و غیره سیران و هند و مجریان ایشان را نیز نالید که در ملک و مبدع با ایشان بخورند و
 اختلاط را زیاده کنند و دل ایشان را خوش سازند و غرض جاع و اودن و هیچ خبر مضائقه نکنند و ایشان جلع ازل ایشان
 بیرون نکنند که با آن سبب شک را خوب خواهند کرد و این خبر بلکه افاق مشوه با نوبی مشکین جوی سیر که ملک ساطع چنین حکمی در
 لشکر خود کرد پس گفته فرستاد بلکه سعاد سنانا جود و جواب نوشت که بر شما نعم ظاهر است که با مصلحت
 خود درین ویریم ما جبار بودیم که چنین کنیم مگر از دست و سلطان و شاهزادگان و غیره را بخور و اسیر و ما جیشید و غیره را
 اینک سلطان و غیره قوتی حاصل کنند و بل شکست و موقوف کرده مش و دختر را بحد گرفت و آه سواد جگر بر کشید و بخت ایشان
 ایگار که البته خواهد شد اما تو فکر من کن که در غش مشکین جوی بلکه گفته بیست و رام ایشان گفت عجب محبوبه رعایه است
 به چشم باشد و را را می کن و آهسته آهسته با او اختلاط را کر کن ما بمقتضی و سی جیشید و این فکر بیجای و آهسته
 بر زده و رای گذاشته و در شناسند و رعایت ملک شمس را در خانه و خدمت مصلحت صلی علیک و السلام سید علی بن ابی
 بن که شمس کند که چون عالی تبار فلک اقتدار و قصر ملک و از فرزند مش و دلدار با چشم کرمان و دل بریان متوجه طلسم
 می آمد بعد از دو روز قریب بجاست سواد قلعه از دور چشم او در آید که مرکز بان خوبی قلعه مزید بود و جاز از نقره خام بود و
 سواد بران کرده بود و بعضی که صدر مثل مانی و نیزه و را نگار جبران باشند سفیدی نقره معقول و سبب کار سواد نمودی و داشت

که بخوای باشی من هرگز این نگاه را نمی بینم به گفت خیرست حرف زیادتی گوشتانرا و فرمود ای مالک این چگونه نگاه
 هست که اینجا او بالای شعل خورده و من خدیجه و در میان ما یک کنت خاطر جمع دار که مال تو خواهد رسید این را گفته
 از نگاه خالی فاتح شد طعام آورد و خودشان خوردند و نشانرا و نیز اوقات گرسنه بودند و می گفت ای پسر دل سیاه
 من هم گرسنه ام این چه وضع است که داماد را گرسنه می گذارند و خود باز بر ما می کشید مجلس جواب داد و با اقسام
 طعام نشانرا و می خوردند و خوردند و پسر هم روی آن رنگ را می پوشید و می گفت ای جان من اکنون ترا باید پیش
 تو مر رفت زنده که او را از رود کنی نشانرا و را برین وضع خورده و غصه پسر دوست میداد و جران و راستا و تماشا
 ایشان میکرد و اینها در یک ساعت این کارها کردند چون از خوردن و تقسیم عطر و گل فاتح شدند آن پسر و دوست
 نازنین و بکران نازنین را از سر و دست و کمر و لنگ گرفته شرف بر خندق کردند و گفتند ای نوجوان اینک مال خود
 بگیر پس او را هر دو تمام فرو انداختند آن نازنین که نازله با نوا نام داشت در میان خندق افتاد و چون افتاد آن ماران
 سیاه او را با ده گز خورند و نشانرا و از مشاهده این امر غریب بخود بلزید و نشان سر به سر شد که بدین لوح
 فراموش کرد و لحظه نگذشته بود که دیوی سیاه مانند قرا از یک طرف بدانشه و در با فلک آمد و فریاد زد که اقا کیناس
 خان نرگ من کجاست پسر من آورد گفت ای دیوانه نرگ ترا این جوان پسند کرد چون همان غرور بود
 با مضایقه نکردیم و با وادیم و دیو نگاهی بجانب نشانرا و کرد گفت ای آدمی تا انصاف دیگر نازنین کم بود نرگ تو نرگ
 مرا خواستی خوب حالا که چشمن کردی یک جاع او ترا کافیت حالا بگو کجاست که میخواهم او را بکشم نشانرا و چهار
 مبهوت محض بود که در جواب این مالک این چه بگویم و بواستش می کرد و نازنین را از نشانرا و میخواست و مردم بجز
 خویش نشانرا و را تهدید می نمود نشانرا و ناچار شده و در جواب او گفت که ای حرامزاده مالک این پسر قفسان با تو
 تو دشمنی داشت که او را و حضور من درین خندق انداخت ماران او را پاره پاره کرده خوردند و خوش نرگ خود آن
 پسر را نگاهی دیو که این سخن شنید رویه پسر کرد گفت ای اقا کیناس خان این جوان آدمی چه میگوید به گفت برای
 حرف خود میگوید حال آنکه ما نرگ ترا حواله کردیم و دیگر نمی دانیم و بوجله ابرداشت رو آن پسر یا کرد که ای آدمی اقا
 کیناس خان از انچه نیست کرد و بگو بد مردم ملاست من نرگ خود را از تو میخواهم نشانرا و گفت که گفت خدا
 بران ملا با و که طافه مستر است اما دیو حرم را بر سر نشانرا و فرود آورد آن پسر یا در آن وقت معلی و در تفر مکان
 دید تا حمل او در زمین غرق شد نشانرا و از کمالی قصه با شیخ سیه تا این اقامت کرد و طوفان شد عالم تاریک گشت چون
 روشن شد و دیو دیگر از وی در جمیع مراتب برتر جای او دید که میگوید باستان با من ای خرد سهر چه را راکشته کی
 گذارم که بغیر اعت نفسی برای نشانرا و گفت لا حول و لا قوة الا بالله من کل دیگر شکفت او را نشانرا و حواله آن
 عالی نرگ کرد نشانرا و دستور این جا را تفر داده و با شیخ سیه تا این اقامت گشت باز طوفان شد چون پسر

گفت و بود دیگر از دی زشت تر بجای او و دیگر میگوید با من ای آدمی تو چه در وجود مرا گشته ستا بر او گفت معاذ الله معلوم شد
که عمر در همین دیو کشی خواب گزشت بهر با نازنینان از بالا میبرد و خنده میکرد و ستانده با و دست نام میداد که ای ناچار
با عجب این چه فصاحت بر سر من آرد روی ای فرساق من که با دخترت کاری نکرده ام این چه انتقام است که از من میکنی
به حال آن دیو را نیز گشت بعد از طوفان کلی دیگر بجای او بهر سپیدید که میگوید ای آدمی خیر و سر میباید که چگونه بر وجود
و جبهه کلان مرا گشته و حالا آناه جنگ من با من ستا بر او گفت استن بر نسل تو افتد ای مرا نرود با مرا ستا من
است ای که با گزشت می نمود همان وقت دیگری بجای او بهر سه حاصل او را نیز گشت چنین دیگری دیگری
تا محل غروب فریفتاد و دیو را بهین دستوز... گشت و دیگر می آید میگفت که هر چه در کلان و جبهه کلان با کلان
کلان مرا که ابراهیم چرا گشته و این حکم کسی بجا نه نیامد دست حق پرست شنیده یار مرد آرد خطر شب و در آن وقت دیگر
لوح بخاطرش آمد و آرد و له به بند و بود دیگر حاضر بود شروع جنگ که در دست بدین لوح نداد ستانده بعد از یکبار و دیگر
گشت و طوفان شد لوح را بر سر بسته غایب شد بعد از طوفان و بود دیگر یاد که میگوید ای آدمی بجای که تمام قبیل مرا گشته و
و بنظر ای آدمی مرا ستا که گشتن میگوید یا و یک جنگ با من نیز بکن ستانده با خود گفت که چه عجز و عوض لوح جام ما بر سر خود
بمنل خود گذاشت که در آن هم خاصیت لوح بود یعنی از نظر یا مخفی نیست و بخاطر جمع مطالب لوح مشغول شد و نوشت یافت
که این ستانده و ملک گشت چون دیو از قلم مشکین سواد بنظر آمد و آید بر کلان بازوی خوبی قلم دست ملقب ستانده از زبان قلم مشکین
فرسوخ را در پای دیو آورد و چون دیو را فرمود و دیو را در دانه پیدا شود و اگر احیاناً ملقب ستانده از زبان بالای دیو از قلم شد
یکی را بنده بری و حضور بکتابش خان اقرار کن که او ترا تا قیامت مشغول دیو کشی خواهد کرد و اگر چنین هم کردی و از دیو کشی
تنک است و دیو که در مقابل تو باشد او را به تیر تیرن او بر خورد و خود را در خندق اندازد و نابود شود تو را خود را بگیر و بگرد
در دانه برود و دیگر چه از موهبات هم در حیرت بنی در لوح نظر کن ستانده و چنان کرد و ظاهر شد تیر در حصه کلان پوسته مقابل
دیو رفت و دیو گفت ای گزشت و حقا و پشت من و قاتل تمام قبیل من کجا بودی که من تلاش ترا داشتم اینرا گزشت
هر که در دست داشت حواله ستانده که در آن شهر یار و نمود و تیر بر سینه او زد و مقدار انجالی آتش در بدن او در
گرفت و دیو برای الطاف آن خود را و غرق افکند ماران و حضور ستانده را در خود و دانه آه آزی بگویند ستانده سی
که ای نوجوان خدا ترا خرد و طرفه بلای از سر و دفع کردی اکنون ما هم از آن تو ایم ستانده و نظر بالا کرد و از زبان ما دیگر از دوتی
میشوند بالا میگردد این سخن را میگوید و آن بهرست که تسلیم و سجد میکند و عامی گزشت ستانده و دیگر با آن مازنین یعنی مانده
با تو از فضل قلم موجود است حیرت کرد و فرمود ای قلم تو از شک ما را باز چگونه برآیدی که از او لا در حضرت عزیز بشیری ما را این
گفت ای شهر یار چون من در دست تو ام خدا را محافظت کرد اکنون چشم را چوین چون باز کنی مرا پیش خود یا بی ستانده
فرمود حالا پیش کسی که طلبکار است بدینجای باز مرا فریبه ای نرا گزشت روان شد دیو از دیو ای آدمی

مگر سنج در جنوبی تمام شده و دیوار که در آن دروازه نمودار گشت می آمد تا دروازه رسید و دروازه وید بسیار عالی را استاد
 آن بکار برده و از اینست تمام بنشیند و دروازه بالای فیل بند تختی که گشته بودند و همان بهر که گنبا سن نام داشت بر آن
 نشسته تا از بنیان بسیار بر دروازه طلق بسته جمیع از دیوانان عصاها و دست گرفته بخدمت او استاد غریب سیاه
 پشت بر پشت ستاده کس میزدند و بنشیند و با خود گفت که امروز این قساق محبت کهای بخود میدهد است
 ایامی از دیوانان بنشیند و دروازه ای نو جوان اقامت نماید که می بینی کس از بنیان نشسته ام و در دست باطل زده و بهر دیار سلام
 کن بنشیند و بنشیند و گفت ای دیوانای تو طوطی سحر است با سلام سحر نامان می کنیم بهر این راستین گفت بچین
 خوشتر بین که بر در گارت چه می آید و گفت ای جوان از اقا ترس که بکسی است بنشیند و گفت سر خود کس ن
 آقای تو که اگر درست سر خود را خود و بهر گفت ای نو جوان من میدانم که تو کیستی و چه کار داری لیکن این را با خود داشته
 باش که امروز تو را با سلام نکرده از پیش من میگذری فردا اگر حاجتی بمن آری سحر کردم که تا سلام از تو نگیرم ~~بگفت~~ ترا و نگفتم
 اینرا گفته از بنیان بنشیند و در قلمه غایب بنشیند و بنشیند و گفت هرگز هیچ حاجت من بان قساق مطلق نخواهد شد
 که میخورد اما ان شهریار پیش قلم چهار دست بنشیند و در این ان درختان بنشیند و بی بود و در میان ان چشمه سیاه
 بود از سنگ سیاه که بر و راب میکرد و در واری که بکسی بگوید بران آسیا بود و هر قدر آسیا میکرد و دران مایه
 میشد و جادو اس بران چنان مقام داشتند و نظر آنها بجانب بار بود چون مارا افتد تر گشته که سر و بنشیند و
 انگ آب خوردن کرد از ان طلاس کی فریادی برآورد که انیت ان محراب از جوان طلاس و دیگر فریاد
 برکشیدند و انگ گرفتن مار نمودند و آسیا بکس کرد و در ان آغاز نهاد و مار از ترس طلاس آب نخورد و افتد
 بخود از زیر که جسم اول رسید و کوچک شهریار آسیا بدست اول کرد و در ان گفت و مار بزرگ شدن آغاز نهاد و میل آب
 خوردن کرد و بار دیگر طلاسها فریاد کردند و بر مار همان حالت گشته که آب ناخورد و مقبره صغیر نشسته بنشیند و این نشان را دید
 حیرت کرد و این صورت قریب جادو بنشیند و تکرار یافت بنشیند و بماند و در و در انده را بسته یافت و در انظر کرد و قوم
 یافت که ای بدست از نده لوح جوهر رقم چون جدد از نده برسی بر را بر فیلیز بر تخت نشسته یا با و سلام کرده از
 بگذر که اگر رجوع تو با خود بنشیند و اگر سلام بزرگ کنی وقت حاجت او از تو سلام ملازمه گیرد و بعد از ان روی دروازه
 قلم جادو دخت چنان بینی که چشم در دروازه واقع است آسیای از سنگ دهن چشمه با خود واری مینی بران نشسته
 کلان می شود و قصد خوردن آب میکند طلاسها او را مانع می شود و از باز خورد می شود نام ان مارا رقم جنی است و قید
 این خارجی است که شکل طلاس بنشیند و در درختان نشسته اند از رقم سلطان و آن جنیان کاخ از نام سر کز و بنیان
 غلبین جنی است تو پیش رفته اول حبت بزرگ بنیان تمام کن چه بکوی غلبین حسین رقم چهاره را بکنند خدا پرستی
 ناکی در عذاب میدارید اکنون وقت ان آمده که دست از روی بردارید و بدست من که طلسم ام ایمان آید و الا گشته

ص
کنند
بشکل

تو امید است ایشان از سخن تو فریاد های مهیب بسیار بر آید و آخر قبول نکنند تو جهت کرد خود را با بسیار بسان جام
جم را و از نو نه بالا اقسام کج را رستم حلقه شده خوا و خردیان طادسان که این امر از تو متعارف نگردد بخفازه متوجه
تو شود سپهر بر سر کچون غنیلین و غره با تو پیش نیز غایب نموند و هر چهار سال یکبار بکلیان سطح و کل شده و کمال
صلابت بپیک تو ایند با سپهر و شمشیر پیش ای و قوت جوان مردی سر چهار را از پا و آرد بعد از آن جام طاد بالا اقسام
بر کبر او پیشم و را بدو شکل جوانی و جبهه بیرون آمده با تو ملاقات کند و رفیق تو گردد بعد از آن هر چه او کرد بدو عمل آرد و با استخوان
او داخل قلعه شود و شانه او را چنان گرد و غلین و غره را بغیر شمشیر کشت ارقم ضی بر قدم سنانم و او افتاد و شکر است با آورد
سنانم و از وی احوال پرسید که گیتی و اینها با تو چه عداوت داشتند عرض کرد ای شهسوار وین قلعه کجاست
که انرا کینه عفت طبقه می گویند مال عفت سلطنت و راست و دار و دهان کینه بمنزل باد و شاه این قلعه است بیشتر
بر من است و او و غایب کینه بود و یکناس سنان چنی که شهر یار او را بصورت سپهر بر سر در دانه وید و نیز او بود بر رم
خدا پرست بود و برین ایام کلی از طمان بر رم که غار او پلیس پرستی بود بیاری دیوی که او را سنان پیش
میگویند بر بر رم خرچ کرده و او را قتل رسانید میخواست مرا نیز بکشد بکنا سن چنی شفاعت کرد و خود بطاهر لازم
اوسته و نام آن حرامزاده غنظل سیه کلاه است این جاد چنی را که غلین و غره بود و بر من موهل کرد و اینم و کرد که در
جنت یکبار بر من آب خورون و چند وین زنده با خود خواهم بگردم و بکنا سن چنان نیز قدرت نیانست که دیگر سفارش
من کنان بود که شهر یار و دی که من هر مرتبه از غایت تشنه که قصد خورون آب می کردم انما مانع بود و دست نهاد بر سید
که اکنون غنظل چنی در کجاست و گفت و برین قلعه که مشکین سواد نام دارد بر سید که غنظل که با القتل بقتل و او دفعه کینه
جنت طبقه است البته که انرون کینه نیز میرفته باشد و هر چه خواسته باشد از آن می گرفته باشد گفت غیر چه قدر
دارد ای شهسوار رفتن با انرون کینه نیز ملک کشم مقدور چک نیست بلی بیرون کینه نیز بکار خوراک و شاک
و اسلحه و زیور چنان آید بهم میر سید دار و غره و آن صاحب قدرت و اختیار است سنانم و باز پرسید که این
دیو سنان پیشم کجاست کسی است گفت شهر یار دیو است که یک شایخ مانند من نیز در پستانانی دارد و او در وقت
عبستان است سنانم و خوشوقت شده و فرمود پس آن دیو البته تایل محبوبه ما ملک منو مشکین میخواند و بود گفت
غیر شهر یار او تایل چک نیست و چنی که ملک عبستان بر آن جلوس منباید و بدست و این تخت که دارد و در آن دیو
و تخت عبستان گفته می شود و ملاحه است و این تخت مخصوص ذات ملک کشم است که چون ملک کشم دیو سنان پیش
را کشته تا بلی او نموند اکنون که قدم عداوت توام شهر یار سید البته که همه کارها بوجه حسن سر فام خوا و رفعت
سنانم و فرمود خدای ما بزرگ است خاطر من جیح است ارقم گفت و برین جوشک فی الواقع بمن است هرگز و برین
شبهتیت خصوصاً پیش من که از او کرده شهر یارم لی شک تو ملک کشم سنانم و او جام ما با و نموند و برین افریا

بناج کرد و بر آن گفت و از کرد و در پیش
سنانم و آن هر چه که گفتند متوجه نموندا و اگر
دبا بلیغ

شبه بعد از آن فرمود که حکم لوح چنین است که من بمشوره تو داخل قلعه شوم پس تو چو میگوئی گفت شبی که من شنیدم که
 باطل گشتم از راه دروازه داخل قلعه خود و دروازه بسته است و دشمنان از من نمی دانم شهر یار باز در لوح به بنیاد شاه
 زاده در لوح در نوشته یافت که ای درنده لوح چون ارقم حتی مطلع تو کرد و با تو کارهای که خود تو انداختی قلعه سه مرتبه
 در سه فصل بنیادسان فلوقت با یک نعت شب باشد چون بر سر دروازه برسی و دیوان بسیار را و خواب با بی
 ویکه سیاه زنگی را و در پینک و جرت بنی که آتشش پیش خود روشن کرد و شسته است پیر خود را و کردن
 او بگیرد و قایم شوی و هر دو بای خود را بدست تو قرار استوار کنی و دیو هر چند استم کند دست از دی بروی و پوسته
 قچی بروی و من را که کشتان فلک میگرد و دوست از تازیانه زدن که تاه کن تا بازان دیو میل نشیب کند و خود را
 بمقتضی افتد ماران طلسم من انتظار را و امید آن چون خندق افتد ماران بروی چیده و ماران را بود ساز و نوا
 شود و خندق نیز از سیاهی بسفیدی که از دروازه معلوم خود خود و استود ختمه بل بمقتضی افتد ارقم را نیز پیش خود
 با بی با تو که بروی و با خواهان خود جمع کن که خود را حطیل برای جنگ می آید چون خنقل برابر تو صف کشد باز در لوح به بین
 و موافق نوشته او عمل کن شاهزاده با خود گفت معاذ الله چه شکلات و بر پیش است القصه حقیقت حال را با ارقم
 گفت ارقم آن شهر یار را ستاین گناه کرده روان شده تا بفاری رسیدند شاهزاده ارقم در وقت اناری را
 برکنده زمینها نمودار شده قدری پائین رفته ^{صفا} دیو قدری راه رفته باز زمینها سر بالا جدا شده بالا رفتند یکجا یک
 سر از برج برادر و دست شاهزاده و دیوان را دید که نفر خواستند صیقلیاست بلند و نورست اندر او ارقم از بالای ستره ای
 گزیدند و بین زمین امیان اگر بای شاهزاده بر سر دیو میخوردان تا پاک انداخته خیال بسته که طبیبان خود میرود شاه
 زاده میخیزد بر دیوانان محرابها بر سر بر سر دیوان زده میرفت همچون می آمد و تا بر دروازه رسید و بر سر سیل
 بند شاهزاده دیو سیاه را دید که نشسته که با باره که میست لیکن جرت بیشتر جلوی کرده خود را بر کردن گفت
 بیشتر و قچی زدن کرد و دستور داد و یار که و میگفت ای ملک الموت با من چکار داری یا ترا پیش خنقل بر که او نگاه
 من که نگاهار بسته و این قبل سخنان بجزو سیاه گفت و آخر تاب قچی نیامده و پرواز کرد تا به کشتان فلک رفت آخر
 باز بجز قچی متوجه خندق شد چون نزدیک رسید شاهزاده خدای تبارک و تعالی را برادر و یک نام یا کرد و بر پشت کندی
 زده دست کرد و خود را بان طرف خندق گرفت و دیو و خندق افتاد و ماران غوغای میثای بر داشتند و او را بار باره
 کرده خود و زنا بدین نریمان وقت مادر برسمان بلند شده بود و وقت نعت شب بود سیاهی آتشق بسجده
 میبل کرد و ارقم بر بای شاهزاده افتاد شاهزاده پرسید که تو از کدام راه آمدی گفت از همان راه نعت فرمود که که جن
 بودی چرا پرواز نکردی گفت طلسمات جنیت جن پیش رفت نوار و حاصل شاهزاده او را فرستاد تا با خواهان
 خود را بیا و وصی بود که ارقم با هفت نفر چنی آمد ملازمت کرد و این جانب دروازه دست و خنقل با بی نیز کس کشید

همه انداز چون از ملک خندق
 با این نعت او را خود را بخند
 از طرف خندق کعبه بود و خندق

باش و

گفت ای ارقم حاجت آورده و انتم که بر دز کارت چه باید کرد این را گفته بمیران آید حریف طلبید بعضی از بوانوانان
 ارقم با وجود منع شاهزاده بمیران خطل رفته و گشته و شتر خود را کار ساز کرده تا جایی که موجب حکم لوح رفته تا تیغ
 سیه مار را با قلم گردیده و شتر بر تخت نهاده و نیز با تیغ و میان ایشان افتاد و طرفه العین را گشته بسته تا
 ساخت مردم با آنکه آنروز حکم شاهزاده اطاعت او را اختیار کردند و پیر که یکتاشان خان نام او بود آواره ملازمش را برادر کرد
 شاهزاده او را دید و شناخت و از افعال او که مذکور شد با و کرد و خجسته افتاد و ارقم گفت که این بر طرفه سلوکی
 با ما کرده بود چه کلام را میبست با یکی از نازنینان خوانده آخر چنین و چنان کرد و هر گشت شهر یا مقدمات طلسم جتن بود و قصه
 من صحبت هر که خردتی و داشته باشد باید که سر انجام و بر شاهزاده گفت تو که از ما توقع سلام داشتی گشت
 آنکه تو هم جای نرفته شاهزاده موجب نوشته لوح او را صادق دانسته خاموشش باز نهاد از آن بفتح و خردی سوار
 مرکب بر نداشتند و داخل قلعه شده شهری در کمال آبادی دید و در آنجا ملاقات با دوستی شسته و روزی رقص
 بر نژادان و در بعد از آن موجب حکم لوح بجانب کینه هفت طبقه روان گردید و رفتن شاهزاده عالیقدر بطبقه اول از
 از کینه هفت طبقه اما دایان اخبار و ناطلان آثار و محدثان این شهر من و استان کله ستر بنیان این خرم بوشان
 چنین آورد ما هر چون شاهزاده عالی قدر سمیل ابن احمد بن محمد قلم شکن سیاه را متعرف شد و دوسه روز بر نشست
 شسته و آویخت و عشرت و ارقم حنی و یکتاشان حنی فلبس طلب بر روی آن عالی منصب استند بعد از آنکه
 از عیش و نشاط فراغ یافت با ارقم گفت که ای ارقم سلطنت این قلعه را ما بخواهیم بدیم ارقم و اب بجا آورد
 وزارت بر ستور نام یکتاشان خان مقرر شد شاهزاده فرمود ای یکتاشان و یوشاخ پینتالی که خطل حاجت
 او اسود حنی بر ارقم را گرفته بود و درین مدت معلوم نشد و ما او را جایی ندیدیم و ض کرد که سیه مار عالی قدر چون خر غلا
 ارقم قتل نمیشد و غر و خطل رسید و متروک شده با و یوشاخ پینتالی در میان سلطنت کرده که آیا این کار که باستان
 حراخواه از سوسن و قوچی دار و بروی چنان معلوم شد که این کاغذ را طلب کشم مقدور و یکمیری نبود و خطل گفت که اکنون
 وقت آن رسیده که من از مکان خدمت خود جدا شوم هر چند خطل با و گفت باش که او قبول نکرد و همبستان هشت
 که در دخی تحت آن مکان که مخصوص ذات طلب کشم است متعلق با دست نمکان نیز سهیل طلسم دارد که طلب کشم
 باید که بعد از فتح کینه هفت طبقه اخبار و روان طلسم را نیز بشکند و بوز کور را بقتل رساند و بر آن تخت جلوس نماید و بر نژاد
 مطیع او شود و طلب جام جم بالکل باطل شود شاهزاده فرمود که اکنون ما را بکینه هفت طبقه باید رفت پس با که با نیستیم
 ای ارقم و ای یکتاشان از بجا جعفر را دست گفت ندای شهریار از بجا چار و پنج قاف است چشمن قد و قامت
 دارد آفتاب شاهزاده را سوار کرده روان شد و تا باین کینه رسید و دست اندازد و کینه بی نظیر و آواره و سفلک
 کشیده و هفت طبقه بالای هم دارد و هر طبقه از رنگ علاقه دارد و تیر تیر یک کواکب که بالاند کورست یعنی طبقه

اول از سنگ کینه بود و آخرین از سنگ سیاه و آن کینه با نعلک است که در کوشش بود و در وازه ناما بر بر طراح چند ستون
 آن کفار برده بودند که خود حق بهرام بود و مرکز کرد و او سر شانه را و نادیری تماشا می طاهر کینه میکرد و بر ضایع حکا افرین میخواند
 و در کینه برده و از ده هزار کرد و ارتفاع آن بقدر یک میل تخمیناً بود و شانه را و یکم تبه دور از آن کینه کشت کرد و در حال آن زرع
 و استیجا میوه و از غیر ما شک یا محصول بسیار بود و کانه از طلاست نیز داشت بعد از آن شب مادر پای کینه بست و در پی
 که درین کینه بیدار بگویند داخل توان ست ارقم جی عرض کرد ای شهریار اگر دیکری این سخن گوید جاده دارد اما صاحب لوح چرا
 بنشین گوید شانه را و در قعود محول میگوید پس شب را سیر بر صبح بعد از نماز در لوح دید و نوشته یافت که چون بکینه رفت
 طبقه رسی و دور و از ده شش را ناما بر میانی این سیم را خوانده و بر طبقه اول دم کن و درنی طاهر خواهد بست لیکن مقتضی باشد و کلید
 آن در شش در زیر بادست مشکین بود و با شانه را و دی طلب کن چون شانه را و سیم را خوانده و در دانه طاهر شش طهر را
 از بکتاش شش خان که در زیر بود و طلب بخود بکتاش شش خان کرد و شانه را و گفت چه معنی دارد که لوح میگوید که کلید از ده بر ما دشت
 مشکین بود و یکم از قلمه مشکین بود و در ... نیز از ده کیت بکتاش شش خان گفت ای شهریار اگر بر ما
 قتل من بیدار و بیانه میخوانی و کینه اندر در ما که من کفاح شهریار را با آن بریزد و طلسم خوانده بودم میخوانی پس مختاری بخش
 بیانه چه در کار است بفرما ما را قتل کنند و لاسن کجا و کلید این کینه کجا است شانه را و پیرت ان شده و دیگر کرد و بوس از
 ملک ارقم جی پرسید که این شهریار در زیر دیکرم دارد ارقم گفت هرگز همین یک وزیر هست که پشت در پشت
 وزارت این شهر از وقت بنای طلسم قتل در عاقلان بکتاش شش خان دارد و شانه را و قعود ای بکتاش شش خان
 بی حساب میگوید باید کلید را بیاوری که حکم لوح چنین است بکتاش شش گفت شهریار لوح شمار میخواند و شش من مرکز
 کلید نیست القصد از شانه را و سیم حاجت و از بکتاش شش خان انکار از حد گذشت تا ما را بجای رسید که شانه را و
 ادرا بر سر قطع نشاند حکم قتل کرد و بکتاش شش خان گفت حاکمی و مختاری کروتم از عوی باریک تر خوانی بکشن
 بنواز معلوم است که باعث اجل من همین لوح بود و شانه را و سیم یا جراح شانه را و است و لوح میدید جان رقم را می بافت
 آخر خاطر شانه را و احد که این کیدی سلام طلبید از ما سلام را خواسته باشد چنانکه لوح نیز از در بار شاد
 کرد و بود و او نیز گفته بود که آخر امتیاج تو بمن قتل خواهد کردت تا سلام ملازمانه از تو بگیرم حاجت روا کنم پس این اندیشه
 او را باز بخش خود طلبید و لاسا کرد و گفت ای آقا بکتاش شش معلوم کردیم که دعای سحر کار هست یک سلام
 چه که ما صلا سلام بشما میکنم چرا که عاشق ملکه مشکین میویم و دو سال او بر فتح کل طلسم موقوف است پس کینه رفت
 طبقه هم در طلسم فعل است درین صورت فی الواقع حاجت عظیم داریم تا حال از ما سبب واقع شد که بشما بیا میبیم
 اکنون معاف فرموده و بیاندیش نیست نیز تا ما بر خیزیم و سلام ملازمانه و خدمت شما بجا آریم بکتاش شش خان ازین
 سخن بجنبه برد و گفت الحمد لله که حال این معادین به حال اقبال خلیل شهریار یعنی رسید و لاله من امر و خدمت

نکته

گشته شده بودم و کار شهر را نیز در توقیفی افتاد و بعد از آن خواست و انفعال هیچ فایده نمیکرد و من از فرمود
ای خانه آباد اگر ما را فراموش شده بود چرا تو خود بیادم ندادی و بعد خود را نخواستی گفتی ای شهر را خیر است
روزی که گفتن من بود گفته بودم و امر ذکر گشته هم میشوم که هرگز نمی گفتم اینجا هر من جای و هر نکته مکانی و در واقع شهر را
نداده فرمود که گشت هر چه گشت اطمینان نمیکرد گشت اکنون بگویم چگونه سلام بدارم بکناسن خان گفت ای
شهر را چه معنی دارد من چه لیاقت دارم که ترا تکلیف سلام خود بکنم اما اینهم کنایه می بود از اینکه از برادران شنیدم
که چون من از راه طلب کنسیر رسیدم حاجت کلید بخانه آن ستمار و سپس در آنوقت هر که تو کلید را کلید باشد یا
بگوید که بخت سلام که در قرآن مجید هست خوانده بروی دم کند و تفصیل این احوال آنکه با بیان طلبم چون از روی معلوم
بود که در آن وقت غلام خواهم بود و باز از قریح گرفتار خواهم بود چنانکه همین است که غلام هر مرض مذکور مبتلا ام گاهی چنان
مستولی میشود که قریب سیلک میشوم در همین اندوه بودم و از دور مرض می نالیدم که شبی نزدیکی را در خواب دیدم
که من گفت که غفر می طلبم کنسیر میرسد و تا مطلع خود می سازد از وی استرعا کن که بخت سلام کلام الهی
را خوانده بر تو دم کند از آن طرف خواهد رسید لیکن وقتی خوابی گفت که او ترا برای حاجت خود زیر تیغ نشاند و خود
بخود بخاطر آوردان بود که من اندر عنوان طراقت از بالای قلعه چنین گفتم و امر ذکر گفتم تا شهر را بخود بخاطر مبارک
آورد که با اجرت کلید دار من بین بود ستانده فرمود ای کوته اندیش چنین بگوید مالی را از قید غلام من که با قلعه
بخت سلام خوانده بروی و مید بعد از آن گفت حالا اگر بگوئی سلام هم بگویم بکناسن بر قدم ستانده
افتاد و عذر بسیاری خواست پس من در قهوه را از خانه خود طلبیده کلید را از آن برآورده بخت ستانده داد
ستانده بود بموجب حکم لوح آن کلید گرفته قفل دروازه طبقه اول آن کنبه را بان کلید بگشود و ملک تمام شاه منی را حکم
کرد که در پس کنبه خیمه زده فرود آید و در انتظار من باشد ملک قسم قبول کرد اما چون این شهر را داخل طبقه اول از آن کنبه
دور کرد و تاریکی عظیم دید بنده قدم که رفت و نشین بر تپه خفاش که اراده مراجعت کرد اما کجا بر کرد که دروازه نیز با در
ناچار بیشتر روان شد اما از کمال تاریکی چشم مبارک او جبری نمی دید بعد از آنکه بقدر یک فرسخ راه طی کرد و کشتا
نمودار شد غم کرد و لیکن با خود میگفت که عجب خفاش است که این کنبه قلعه از بیرون انقدر دسختی تراشت و از درون
این قدر دسختی است خفا که طلسمات سحر با غایت می باشد و قلعه نیز از تاریکی پر دسختی است
محرای سینه زخم دید و جریان دار یک طرف روان است چون تکیه در لوح دید جبری مرقوم نیافت و البته که هنوز
وقت از آن دور سیوری می ماند میکرد وقت ظهر که بسیار سینه کثیرا لاسنجا بنظر او آمد اما او آنکه
میوه بخورد و دفع کرد سینه که لای لای که در وقت بالای چشم رسید دست روی خود داشت از آن
بحال آنکه خانه مختصری بنظر آن شهر را نامور آمد جریان شد که آیا برین کوه و بران این خانه است و چنانکه

نیز دید که می چرخد و پیر زالی را دید که در سبزه درختی نرد یک خانه نشسته و فری می سازد آن شهریار را بنامش و فری
 بهیمر سید از آن بهر زالی نرد یک رفته بر سبزه که ما تو کیستی و این خانه تعلق که دارد و فری برای کسی گفت
 بنده خدا بنام دختر نام داشتیم با یکت بر بست کرد و دوم بعد چندی آن یک سو بهیمر سید چنانکه از مجلس
 خود وحشت گرفت و بدون در شش و را خوش نیاید و بجا آید ساکن شد پس از نیاز از دست و فری از دختر من جدا
 شد و مادرش بعد دو سال مرد و آن دختر را من پرورش کردم و نام آن یک سلطان است و نام این دختر شیرین
 گوئی است در شش سلطان یک پوسته در خدمت و زیر می باشد و دخترش در آن مکان سیر می برد
 برای ویران دختر بنامی آید خوراک دختر کمتر وقت نشیر و فری است برای او تیار می کنم گفت قدی من میدی که پس
 کرد و نام بهر زالی جای براد فری است شانه دارد و او نون جان کرد و نانی بود که اطوار عالم را فراموشش کرد چنانکه جامم
 خواست بهر زالی گفت حالا من اختیار ندارم از شیرین گوئی سیر می بینم شانه دارد و فری است و اینقدر بالیت دارد
 که برای یک جام دیگر باید بر سید بهر زالی گفت اگر بالیت دارد تو بر اینقدر مجرمی خوبی یک جام را که فری است
 این را گفت و فری را برداشت و داخل خانه شد و شانه را شانه را استیاق و فری از حد گذشت و بی اختیار و شش من خواست
 تاب بهر نیارد و مرد خانه او رفت فری از دکانی ما تا آخر شیرین اجازت حاصل کردی بانه پس یک جام و فری دیگر
 بیاورد که لذت او ما را بی تاب ساخته بهر زالی از انورون برداشت گفت ای فوجان بیا که دختر من همان نواز است بنوا جام
 دوم را بدست خود تو محبت کنی شانه دارد و فری است و همراه او روان است انورون و تا خانه او دید که با وجود کوسه
 گو یا قلم نیست است و ما ازین دختری بالایی من نشسته لباس پاکیزه کران بیاورد و شانه دارد و فری دیدن
 او مایل شد و آن مقام و انوقت و آن جام او را عاقل شیرین گوئی کرد و شیرین جای پر از فری است شانه دارد
 بیک ادای داد که نزدیک بود آن شهریار بهوش شود و جام را خورد و مجروح و خون مشق او و چندان کرد و جام دیگر داد
 شانه دارد و شکست و شش مشکین بود و بدن لوح بر فراموشش کرد و دل بسته آن نازنین کرد و گفت ای ماه
 طلعت اجازت میدی که بنشینم آن در خندان شد و گفت البته بر سر چشم من شانه دارد با او صحبت نشسته
 عالم را فراموشش کرد و مادر سلطان و غیره که در عشق سیر پوشان بی تاب بود و بنام شانه دارد و ایجاد عشق این طریقت
 چه یکدم صحبت و اختلاط او را از سلطنت محنت کثیر میداشت که چاکس از عشق و قان و قبال بل با دخی او بهر زالی
 نیز خدمت میکرد و آخر روز دست شانه دارد را گرفته کمر کوه در مانع خود رفت طرف مانع آراسته بود و دست شب بعد از دیدن
 بهر دست سیر و نماشا و بازی برکشند شانه را زاده شب را و خانه او سیر بود و بعد از دو روز شیرین گفت جان
 من امروز بر می آید و ترا جاکه این بهر زالی نشان و در بر غیر و بهر و نجا مخفی باش تا پدرم برود نگاه باز ترا می طلبم شانه دارد را
 با وجود آن جرات و قوت و کیستی بر اس کی یک مغلوب چنان بر دل مستولی شد که هر چه او گفت قبول کرد پس

همچنین

ای وزیر انصاف کن که من از طرف خود باین امر اقدام نکرده ام بلکه خوشه من این یک خبر مرگش آورده پس قاضی
را طلبیده لکاح مرا با دخترش است من هم چون ^{او بودم} غنیمت داشتم و بعد شریعی با او عیادت کردم و زیر
گفت ای سلطان درین صورت این جوان بی تقصیر است تو مادر زن خود را با قاضی طلب کن تا حقیقت حال معلوم شود
پس گفت ای وزارت بنام من از غصه ان هر دو را کشتیم و زیر گفت پس در صورت این قضیه فردر حضور پادشاه
تمیل نشود القعه شاهزاده را بر دوا داشته و دیوان پادشاه بر دست اندازده فله کلانی و دیوان حامی مقول و بر دست
سلطنت نقاب داری را نشسته یافت که نزاکت و اعتدال قامت از قد و بالای او ظاهر بود و مردم از وی دور
استاده بودند شاهزاده را بی اختیار محبتی از پادشاه در دل جا گرفت چنان ترسید که آیا این پادشاه کسیت و سبب
محبت من با او چیست اما زیر رفته تمام ماجرا پیش پادشاه بیان کرد و پادشاه بسیار شنیدن ماجرا ^{شاه} ملایم
و آخر شاهزاده را پیش طلبیده گفت ای جوان بوقوع تسلیم مسوق قول از تو باز من چه مناسبت بود که انقدر صرغ کنی که
خبر در آن دختر تحقیق شود شاهزاده فرمود این عالم عادل دلم ان مائزین را چون بسیار بخیر است لهذا جلدی خود این
واقع شده پادشاه گفت حالا نزد ما تو آن بهره زایل و قاضی هر سه اصیل القتل از آن دو کس که کشته شدند
و تو باقی مانده حالا تو از دو شخص یکی را اختیار کن یا بقتل و بوی که در نزد یکی این شهر بالای کوی مقام دارد و مردم را از او
میرساند که محبت به بند با کشته شدن خود را می باشت شاهزاده فرمود هرگاه شما با این همه جمیع از همه
برخی آیت به دست آوریم تکلیف این امر می کشید و ما را به مقهور کرده اید پادشاه نقاب را گفت ما از همین تخمین کرده ایم
که مرگ ان دیو در دست آدمی است و ما قوم جنیانیم متشکل بشکل انسان شده ایم شاهزاده را ترودی عظیم بظلال راه
یافت نامگاه مطالع و پنجار سس سیر فی النور بنور باره کرده گفت مرا اندک محبت و مهربانی بشما جواب گویم شاه
نقاب را در او را محبت و او شاهزاده بکوشه رفیق و مطالع کرده نوشته یافت که ای طلسم هر چه کردی خوب کردی غنیمت
سبار کیا و اما چون ترا پادشاه نقاب را بینا القلق دیو فرستاد قبول کن اما ازین پادشاه بهر یک که چون تو دیو را کشته
بیانی پادشاه صورت خود را تو بنما و تو را در مجلس خاص جا و دست اندازده خوشوقت شد و از پیش پادشاه آورد
و گفت ای سلطان تحت خونی قبول کردم که ان دیو را بکشم و شرط آنکه چون دفنس نمایم به محبت بعد
قتلش با آرامی به شهنشاه هم رضای من بچوبد و زوایای غریبان کرد و خود به نقاب بهر خود بکنند به بریم حاص
نخست جای نبوه به پادشاه بعد از تاملی قبول کرد شاهزاده سلاح که در برداشت با نوقت بر اوراق روان شد
مردم این پادشاه تا آن کوه که اوراق دیو را بنما بود همراه شاهزاده بود و در قافرت شاهزاده تنها بالای کوه رفت و دیو بنما
رفته و دست فیل را آورده و دست شاهزاده عجب دیو زبردست و با صلابت و به محبت دید نگاه دیو چون بر شاهزاده
افتاد تعجب کرد و گفت ای آدمی در قاضی که جسیان از بیم من قدم نکرده و تو چگونه آدمی با نا ابلیس ترا فرستاده

فی الواقع طعام من بی نمک بود و بجای نمک سیدی خط خوام کرد و لذتی خوام برد پس زود باش قدری میوه بخور تا گوشت
تولیز تر شود و دست اندازد و شیر فرمود باش این را فرمود و من آن نمک خوان شجاعتم که تمام دیوان را قتل تو بشود و آورم
القصه بیکت چو ستمند و پیکر دهانست بران شیر یا زنده است و آن شیرینه دلاوری صبر از رو عیال است بیک
خرب تیغ سیاه تا بخت حیات و مرا خراب است و در آن وقت نفره از بکری و برآمد که آن پیکر آن کرد و بای کوه بود
از بول بر میدزدین اثنا شاهزاده سرور را مانند بری از بالای کوه بطلانید چنانکه بای یکی خورد و از دایم مرد مردمان
دیگر احوال را معلوم کرده بعضی نزد وزیر رفتند القصه شاهزاده را بر تختی سوار کرده این مرتبه داخل شهر کردند و سرور را از
نظر بادشاه گذرانیدند بادشاه شاهزاده را غرت بسیار کرد و بر تخت نزد یک خود نشاند و گفت بر من نفین است
که تو نیز بادشاهزاده چرا گشته بدیدم که گشته اولاق دیو شاهزاده از بنی آدم باشد شاهزاده را از وضع و گفتار او مردم
محبت زیاده می شد فرمود ای بادشاه کی از ما و کرم از شما اکنون بر شرط خود وفا کنید نقاب را سلطان نکشت قفل
بر دیده گذاشت و دست شاهزاده را گرفته داخل محل شد طرفه مجلسی بنظر او در آن شهر بار آورده و از میان ما هر کس
سبیل میبرد طرف روان بودند شاهزاده بفرقه و قیاس از سخن آن نقاب را معلوم کرده بود که این بادشاه زن باشد
و محبت او هر لحظه در دل عشق منتظران شهر را چو شش میزد و لیکن آن ملکه دست شاهزاده را گرفته بخانه آورد و در کار طرف
آن ایوان و آنچه حیره بود قفل هر یک را گشود و شاهزاده نمود همه بر آستان سلطنت بود از فرستخانه گرفته تا جوام
خانه آن عمارت ملو بود و نازنین گفت این شاهزاده اینها را صاحبی کن و دست از ویرن روی ما بردار شاهزاده فرمود
خیر است که در برابر جمال ملکه اینها بپوشم هم نمی ارزد ملکه را باید که شرط خود را وفا کند ملکه بجهت بد و گفت ای شاهزاده
ظریف الطبع آن نازنین که دولت او را میخواهد و با او عشرت کرده او را نیز بومی بخشم در نسب نیز تواند و دختر سلطان
بیک مردان او دختر اختر شناس وزیر ماست بگفته بخیم او را بغزنی بیک داد و پرورش او در کرد و آن
وضع متور کرده بود و هر قدر که در شیب تو شد و ارامی طلبم پس گفت شیرین را بیا نزد آورد و در لباس فاخر و زیور چهار
بیشن بهاء و جوم کثیران بر کرد و تو آن نازنین شانی دیگر داشت حکم الناس مع اللباس حسن بود و کی در داد و فرود
بود محبت شاهزاده نیز با او افتاد و شاد روی ملکه کرد و گفت ای بادشاه تخت خوبی مبارک بنده اندامی که با این
نازنین که عقد من خوانده شده موقوف به بخشش شما هست ملکه گفت بر من نیست الوقت گذشت حالا نا امل
نه بخشم دست شما نمی آید لیکن بیای شاهزاده از ویرن جلال ما در گذر تا مال افتاد قطعه هم روانا را بیجا ب نذر شاه
زاد فرمود من که میخواهم بهنیم ملکه فرمود که تو دانی این نازنین این اموال و انیاس و بیکم تو نخواهی رسید بخاطر شاه
زاده هم گذشت بیای نازنین محبوبه را با این استعداده اموال صاحبی کن این ملکه را اگر ندیدی ندیده باشی ای اسمعیل
تو خود انصاف کن که فقط ویرن او بهتر یا جمیع وجه ویرن شیرین بهتر یا بحسب حکم لوح ناجا رسته با نیک فرودین روی ملکه

را منی نشوم محبت او نیز در دل نشان داده زیاده می شد قصه شاه زاد گفت بیت هر چند خیمه می از مال و د عالم بد
 تاریخ تنهای نشوم از تو ضامنند به ملکه ما چار شده در مجلس نشسته مجلس بر روی شاهزاده را است تا آخر کار نقاشی هر دو بر داشت
 شاهزاده که نیک نظر که همیشه ملکه عشوه شکن موعظین پوشش را و میرای اختیار آبی از بکر بر کشید و بیفتاد از پوشش شربت
 ملکه کلاب رکال روی شاهزاده پاشید تا پوشش آمد ملکه گفت ای نوجوان ما مورچه واق شد که بخورد دیدن ما از پوشش
 رفتی شاهزاده و دیگر که برای لکار خود افتد ملکه خود را عقب کشید و گفت ای نوجوان چه شد خست ادب و حرمت خود را
 لکار کرد که تو هم مثل ما با دوشنای ما کنه کاری کنی باری ما هم در اینم که ازین عمل چه منظور داری شاهزاده فرمود ای ملکه من بقران تو
 روم تغافل و تجامل را هم مدی می باشد نه تا باین مرتبه که مراد عشق خود ویران دسر کردن ساختی و از خواست خود انرا بختی
 باز سبب بی پوشی من می برسی برای خدا این چه شیوه تغافل و تجامل است که پیش گرفته ایست بجای شادی شوخ
 خرکان و دماز و فرن دست بر تکرش خشم و دماز و خرنگ تغافل فرن بردم که جو شیده تشنای کلمه با زخم
 مرد دام زخوام چهستم بهستم چند چار کهستم بدنگین با جوال انکار من به قوم در طریق تجامل فرن به ملکه خنده برد گفت
 ای خوشبخت حال به باره دای عاشق شش ستاره من در قصر دل افروز در وسط سر مد طلسم کین بود ترا فرودم و با تو
 سه روز و شب متواتر صحبت داشتم که اکنون چنین میگوی و یکایک ازین یکاکی میجوی ملکه باز خنده افتاد و گفت
 ای جوان به پروردگار جان بخششتم که در مدت انحرافم قصر دل افروزم نشیندم ام تا بدیدم چه رسد از مردم شهر
 از هر که خواهی قسم و اوتو تحقیق کن که سالکان بلند معنی طبقه بر که قدم از خود بیرون گاهی نگذاشته اند اینها به خدا پرستند
 دروغ نگو من گفت شاهزاده قریب بود که از حیرت فالتیجی کند گفت ای ملکه تو که ملکه عشوه شکن موعظین پوشش نیست
 یکا که پیشتر قیامتستی ملکه باز خنده برد و گفت بخدا که این نام نام را هرگز نشنیده ام ای نوجوان تو در پروردگار شام
 میبرد من چه دایم که همیشه قیامه طو کبری است نام پر دم معانی پوشش پر ترا دید و بر حمت خدا رفت بعد از طاعت
 بمن رسید شاهزاده با و کرد که این ازین مشکین مونسیت بلکه از قدرت صانع چون این شبها دست باز سبب
 ترود در لوح دید هیچ مرقوم نیامت گفت ای ملکه خوب چنین باشد ازین غلط واقع است لیکن بدانکه من دلداره صاحب
 این صورتم و اکنون غلام ام گاهی از خاک است حرم بر رخ ما بیند و همچنین مکنار ما یا بار کن یا به بند ملکه خنده برد
 و گفت ای شاهزاده اکنون منظورم دای نگار گم کرد خود را از مائلان میخوای قرار دایم که حال خود را بنمایم
 پس بعد خود را وفا کردم اکنون ازین چه توقع داری شاهزاده فرمود این توقع دارم که یکسره از تو جدا نشوم و تو را بطای خود
 سر فراز کنی ملکه گفت معاذ الله غلامی چه معنی داد من سخا را با و شاه جلیل القدر میدرخم محبتا همان مائی و احسان نیزه
 در باره ما یا او و د که شتران دیوار از سر ما کوتا کرده شاهزاده گفت پس چه چیز بر حال من میکنی سر با و در غشای
 تو باین مرتبه است مرا اجازت دیکه کاه و بطوی تو نباشیم و کل نظاره از نزدیکان گلشن جلال تو چنین ملکه حسیه کنان

گفت چه مشایقه من باشد شاهزاده بخوشی تمام رفته در پهلوی آن ماه کل اندام نشست ملکه مجلس را بر روی آن شهیار
برداشت بان حق بیستک فرخ افزای شاهزاده آوردند و شیرین نیز در مجلس حاضر بود جای پر کرده درست
شاهزاده داد شاهزاده آن جام را نوش نمود و گفت اگر چه رسم همان نوازی چنین بود که ملکه دست خود جام با
و در لیکن از پاس او سبب طلب باین سوال نکنم و میگویم که گفت این شاهزاده اگر فقط بخوردن جام از دست ما گفتگانی
و قدم بستن نگذاری این برام مضایقه نکنیم اما شاهزاده از شیرین پرسید که این ملکه لرباله یعنی و صورت دل ازین بزد
چه نام دارد و گفت ای شهیار نام او ملکه دهم افروز بانوست اما چون شاهزاده دست جام خود ببلکه گفت ای ملکه نام
دست خود مرا جای کدام کن و مراد از بل مجلس محترم کن و ملکه انگشت قبول بردیده گذاشته جای از دست خود
شاهزاده داد شاهزاده را بنشیند آن جام دیگر تاب نماند بر بسته دست در کردن ملکه کرده بوسه زلب او برود
ملکه اشفته شد و گفت این شاهزاده از برای همین جام تو بخیرادم که پای از من خود ببردن خواهی گذاشت افرمان پس
آه این چه سلوک بود که کردی شاهزاده گفت بای من بر مقام خود قیام است اما دل را چکنم که در اختیار خود نیست ملکه بوضع
از روده خاطر آن خاموشش بود و آخر سر برداشته کینیز آن را با شگفتی گناره کرد و شاهزاده گفت خالاک را بجای تو
دیگری می بود تا حال در خون خویش بازی کرده بود لیکن چون فرمان غریبی و بر مانتی هم گذاشته با تو خبری نمی توانم
گفت اکنون مرا که خاطر تو نزد من بسیار غریب است از حکم تو تجاوز نمی توانم کرد لیکن اگر تو از من خواسته باشی نوع
دیگر کام دل گیری اسکان فراموشی برای اینکار از من دست تو آیم و هر من برداشته شود سلطنت بر من قرار گیرد و اگر
دولت مرا غل کنته چرا که بعد از چهر روز اذل از من عهد گرفته اید شاهزاده گفت ای ملکه تو با من سرور را بنا به قدرت
دارند از من گشته اولا و دوم شیرین بکنم و بعد را میگویم ملکه گفت ای شهیار چنین نمی شود و عهد ما شکسته
نمی شود و الا در هر دو عالم دستکار نباشم و دست نفس خود خجالت میرم شاهزاده دید که بیج شتم بکار معلوم
تن در نمی و دنیا جاست و بمحافت و تقبیل از وی مافعی شده و عجب کرد که بکار دیگر او را تکلیف نبرد و ملکه دهم افروز
نظر با احتیاط و ایم الاوقات شیرین کوئی ما همراه خود میداشت به اگر شاهزاده را تو سن خواستن بدلام شود بجلدی
شیرین را در زیر او بکشد و خود محفوظ ماند لکن شاهزاده نامور باو هم افروز و بیش و عشرت منقول شود و خلا و ملا
یوسس و کنار از وی گفتا یگر چون در آن حالت شهرت بروی غایب میکردی شیرین را بکار می گرفت
لیکن یوسس مباشرت دهم افروز و بدیدم و خط خطی در دل او زیاد میشد و دهم افروز خود را ازین کار پس دور میگرفت
و آخر میکرد و اکثر این را بشاهزاده میگفت که ای شهیار این را یقین بدان که هر روز یک تو بر رویا در حالت غفلت
از من اینجا رفتی دیگر مرا خواهی یافت اکثر اوقات صحبت باین شتم رو میداد که دهم افروز و شیرین و شاهزاده
هر سه در یکجا و از کشیدند و آن شهیار کل تفرقه و انارانه باغ دهم افروز و صیده خوشه خود را و دکنم شیرین

می گذاشت با اوقات چنین هم هست که نصف بدن بالا شناور یعنی اعلی بدن شناور بر بدن دوم افروخته بود
و نصف اسفل یعنی بدن پایین شناور در پایین هر دو در آن شیرین بودی یعنی پسته انسان و کار ازین میگویند که چندی
محبت بدین منوال نیز در میان بوده آخر بمقتضای انسان هر نفس علی ماضع روزی که بواکرم بود بعد از تناول ماضی هر
هر دو نیمه همراه میزدند و روح با فراطلب است خور و نمودم افروزد شیرین بود و کف دست بخوابستند
شناور در ماضی خواست شیرین بر عطف مخصوص استیلا یافت مع و محبت دوم افروزد را بر طاق بیان گذارند
دست از شیرین برداشتند و دست خود را در دست خواست کشید و تا دم افروزد خود را در خود که شناور خود کرد
مقارن انحال هم افروزد چشم بکشد احوال را معلوم کرد هر دو دست بر سر زده گفت ای آدمی ناسخ سنگوبی و فدا آخر
ما را معدوم ساختی شناور در نظر بر اضطراب او نگذاشت که دل از وی حاطر خواه گرفت چون فاضل شد ملک بعد از آن شناور
کریم کنان بود و کثیران در میان مع شیرین به شیرین آغاز کرد و راقی بر باشد که گویا کسی مرده است شناور در نیز
جریان دار کرد و پیمان شد اما هم افروزد کمال اضطراب میدوید و یکبار را دواع میکرد و اشعار که مشتعل بر مادی
از دنا بدله دقایق این دار فنا باشد میخیزد کثیران به عقب میروند و دست شناور در نیز میرفت و هم افروزد بان غامد
که شناور در اول برده مال و اسباب و کارخانه جات نموده بود و در جای این دمان غامد بود ملک نارسیرو در آن با خود
انراقت از عقب او شیرین خود را انراقت بعد از آن یکبار کثیران و در میان هم خود را دمان جاد انراقت
و باب عرق شد و معدوم گشتند یک نفس باقی نماند شناور در از دست بهمان حال طاقت نداشت و بی اختیار
لی انکه عاقبت کار را ملاحظه کند و مان حالت زندگی بر خود ناگوار یافته خود را نیز در مان جاد انراقت لمر از خوش بیکانه
بود چون بهوش آمد دید بعیرت باز کرد خود را میرون کتبد بهت طبقه کلید در دست یافت و ان کتبد بهت پنهان در گردش
بود ملک ارقم جنی و بکنا سن خان ملازمت کردند و گفتند این شهر یار دین طبری سیزده طبقه چکرده با ششی شاه
زاده از کمال حریت تا دیری خاموشش بود و آخر احوال را بهش یاران نقل کرد و گفتند سبحان انکه زری قدرت
کامل ایند و تعالی و تقدس که عالم طلسم را چه قدر وسعت بخشیده اما شناور در و ملک سابق کتبد بهت طبقه داشت
و اکنون شش طبقه بنما بر یک طبقه از وی غایب است چنان شناور در ارقم و کتبد بهت شش خان احوال پرسیدند و ای
شهر یار یک طبقه که ان شهر یار سیزده در این طبقه ازین کتبد بهت حاشا اینک حاضر است شناور در و ملک فی الواقع آن
بعینه ان طبقه از وی جدا شده یک شهر از آن در دور تر و در بالای ان کتبد بهت یعنی حاشا یک طبقه بان طبقه
می نماید شناور در به موجب حکم لوح داخل ان عمارت سه ارقم و کتبد بهت شش نیز همراه بود و در مان غامد می یافت که ملک دوم
افروزد مان جاد رفته بود لیکن اکنون ان جاد جدا بود و ان مال اسباب کار و احوال است و شش کارخانه در
جامع بود و در لوح نوشته یافت که اینها به مال است صاحبی کن و ان بعینه بهی بود و ملک اول این کتبد بهت

اولا ق دیو شکسته داین مال را از خود کردی اکنون که بر شکستن طبقه دوم به میزده اگر لوح ترا در مقامی جواب نگوید زاده
 و تنگ دل مباحن که احتیاج بان نخواهد بود و مال کار و خیر و خوبی است خارج جمع دار تمام طلب راستگسسته سبطه باقی مانده
 انرا نیز غریب می شکنی و از آن شکل و سباب موجوده ترس را بخود راه می ده که سر و مغز تو بخود و در شکست نام
 رختن و شانه زاده عالی قدر و الا که سلطان کوچه اسماعیل بن احمد بن محمد طبقه دوم از کشته منت ملت و احوال ان بطریق
 اختصار اما کلمه شده نه در آن حدیقه و لکت و کلینان این کلمستان جان افزا چنین آورده اند که روز چهارشنبه
 ششبر یا فلک شوکت بر در کینه آوان طبقه که در درجه دوم بلند بود بجای درجه اول آمده یافت طبقه اول را چنانکه مذکور
 شد جدا یافت ستان برادر بهمان کلید قفل آن طبقه را برکت و لغتی یافت روان شده بمنتهای آفتاب از دای را در
 کوهن باز کرده شش می نشاند و متاخره در یکم لوح را با و نمود و از آن شکل و سباب شدن زیمان برداشت چون بدست
 گرفت کبندی بود و کلام داشت بیشتر روان شده بر یای سیر یکم لوح در گشتی جام نشست و وقت شب در آن
 دریا خواب دید که باغی است و ما زین سیمین در دریاچه شکارهای میکند ستان برادر او را هم شبیه میگوید خود یافت عاقل
 شده ما زین شروع یکبار بازی کرد ستان برادر او را زوی طلبان کرد و از چون بیدار شد خود را در دریا دید و شب دوم
 بهمان ما زین را بطریق مذکور شد باز خوابید چون بیدار شد باز در دریا بود تا ماه ان جام که کام گشتی داشت بکنار
 فرد آورده روان شده و جام را بدستور با خود گرفت بهورت اصل بهمان جام سه می آو تا بجای آن دوق رسید باز
 افتاب خورد و بنام بخار کوی برد تا ماه بجای رسید چشمه آبی بود و در فتنه بالای آن چشمه واقع بود و ما زین سیمین
 در بای درخت نشسته که به میکرد ستان برادر را که نظر بر ان ما زین افتاد و نظر ستان برادر چون نیک نظر کرد صورت
 ملکه عنوه مشکین موی را دید که عاشق بودی اختیار نموده از جگر کشید و گفت ایملکه من بقر بان خود انجامه میکنی و سبب
 کرده تو هست ان ما زین نظری بجانب ستان برادر کرد و گفت ای جوان عالی قدر کاشش تو ما را خریداری میکردی و ادب
 این ملای غیلم که گرفتار ان شده ام نجات می بخشیدی ستان برادر گفت ای دلبر ماه طلعت است بگو مید که تو ملکه مشکین
 مویستی گفت من هرگز این نام نم شنیده ام ستان برادر فرمود پس اگر مشکین مویستی و هم از روز که البته هستی
 گفت ای جوان خیر است مگر کسی نامم کرد که ادم صورت من بود و تو غلط افتاده ستان برادر حیران شد که الهی بن چه
 در ان طبقه ان تماشا را دیدم و درین طبقه ان تماشا می تازه می بینم بهر حال دم نمیت است اگر او نیست سبب که کمیت بایر این
 دلبر هم اختلاط ما کردم کرد و پیروی ملکه افان پس تو کیستی و درین مقام تنها چیکنی گفت ای جوان تو اول نام من سبب را بیا
 کن تا من بدانم که اسبیل یا از حبس ناپسلی برای اینک من بدست نا اطلان گرفتارم ستان برادر فرمود از من چه میپرسی
 زاده مغرب دیارم اسماعیل نام دارم گفت من بین تو و منیر استم اطمینان کن که کونسن برادر حالا از من کوشن کن تا احوال خود را
 بگویم چرا که بر کنار دریا خود را با دوست که انرا بنده ناپسلی میگویند چرسن مقصدی ان بندر است چه در زبان ما و در اصطلاح بادشاه

مصدقی میگوید یعنی باد شاد بجز با جیل است و چرم نباشد و شاد نام دارد و نام من خوشن است بسیار بنا بر نیت
 پرورشش یافته ام زیرا که یک و یکبار خانوان خودم روزی بر خفته نشست تماشا می کردیم و میگردم اما که رنگی از پای خود
 گذشت از اتفاقات قضا و قدر باین دو چار شد و بجز و یک نگار شد و مبتلای من گردید آن حرام را در چون سوار
 و زدن بود و چهل رنگی در و با او رفتن بود و کیطال رنگی نام دارد و من از وی غافل بودم و آن حرام را در از آن روز در تبریز گمان
 بود آخر شبی غافل و یافته بن عیاری و زوی خود مرا از خواب گاه فرودید و درین مقام که قیام دو صد فرسخ از ملک
 من خواب بود و آورد و روزی که آن حرام را در را بنیارسایند بر او بخشیدم او که توام او بود یعنی هر دو در یک روز از کس
 مادر خود برآورد بود و در سید او نیز مثل برادر خود حرام را در شیر بود بلکه از کیطال شیر بر ترکیب نام دارد و چهل کس
 او هم تابع با خود دارد چون هر دو بر او ریام ملاقات کرد و کیطال قصه آوردن مرا بخش برادر در میان نهاد که چنین بود
 و مردم و عاشق شنود و جنان آوردیم لیکن ای شهریار در راه مرا پیوستش کرده آورد و هرگاه اشراف پوشی از دماغم کم
 میشد باز تازه میکرد و سوراخی طپور و حلق من میرفت تا با عث میاست من شود و تقصیر چون این هر دو حرام را در یک
 را و ریافتند و کیطال قتل مرا بخشید کمال کرد کمال چون مرا دیدم عاشق شد از برادر خود مرا طلب داشت و مضامین
 کرد و در میان ایشان کار بنشاند کشید کیطال می گفت ای بخت او محبوب من است و بجای مادر است کمال می گفت
 خرقه او را دختر خود و جان آخر زندان و دیگر در میان آورده قرار برین دادند که هر که را من قبول کنم از آن او باشم باین قرار
 سنت لکدی که بر من میرود و حقوقت که در از من بر سید من گفتم ای ناباکان من درین تازگی از مادر و پدر خود جدا شده
 ام و اینها و حساب من گویا مرده اند با لفظ جواس درست ندادم مرا به است شمس ماه به سید ناماتم اینان برام
 بعد ازین یکی را از شما قبول خواهم کرد و اگر بخوانیند کنید من خود را بک کتم اینها را رضی است نه حالا هر روز یا یک روز در میان
 برای قاعده زنی و تلاشش روزی حرام میرود و مرا تنها و اینها میگردانند و از ما کول و مشروب بر جز اینها موجود است ۷
 درین غاری که می بینی القدر زرد و جاسر جمع کرده اند که مسایط و خاطر ایشان از طرف من جمع است که جای نمی توانم رفت
 و تا حال قدم بغری هم در بنجام ترسیده نمیدانم تو چگونه آدمی شایسته گفت خدا مرا رساند که ترا از بند ایشان رانده
 و کنار خود بنشانم که محبوب من بعینه مثل شست هر که با سبت خدا یا سلامت و ارشش لیکن اکنون محبوب و معشوقه من
 توئی تا به بیم خدا چه میکند بلکه خوش نماز گفت کاش چنین باشد که با محبوب مثل تو جوان افتنا طلعت باشی لیکن ازین
 بشنو و تا پای داری از اینجا بدر رو که از بعد چنانکه شستلوزنگی و نخواستار چگونه خواهی بر آورد شایسته گفت بلکه خدا فرست
 بلکه رفت و طعام و شراب برای شایسته حاضر کرد آن شهریار بنویسید بعد از آن ملکه را بر سر کوهی نشاند و خود
 تیر و کمان در دست گرفته و رکود نشست و ریح وید جبری مرقوم بنافست و السنت که دین لوح نوز ترسید و مقتضای
 حاجی خود عمل باید کرد پس در انقضای رای او بران قرار گرفت که این زنگیان را کشته ملکه را به تهر مت خود و آورد

وقت

از اتفاقات آن شب زنگیان نیا در ستاد زاده با ملکه بالای کوه صحبت داشت احوال از جانشین می پرسیدند تا اینکه صبح دیدند زنگیان رسیدند ملکه را و مقام خود نیافتند بحسب عادت و مشغول شدند تا ماه ملکه را بالا کوه یافتند و جوانی را دیدند که ترکش را پیش خود خالی کرده کمان در دست گرفته و کال صلابت شسته است کپال زنگی پیش رفت پرسید ای اجل گرفته تو کیستی که در مقام رسیده تا آمدن من نمانی غایب شده گفت من یکالمت جان شما ام و شما را هم مقدمه نیست که از پیش من تو ایند که نیت و مشکله چرا بزرگم کپال و کپال هر دو غنچه بودند ظاهر او جوانه است لیکن عجب بیایه بکار خود است یا راست که ملکه را برود و برود و نماند و خود سه راه مانده شسته است کپال گفت ای ملکه خوش ناز بن یا تازه را از کجا بهم رساندی کپال گفت خیر یا نیت بلکه دشمن ملکه است که میخواهد او را بکشتن و بر آفتابه مرد و حکم زنگیان کرد که زده افتاد را بکشیده آواز اندازند و بدست آید که میخواهم احوال او را معلوم کنم و انوروان سینه زدن را ندیده بودی تمام چهار کس را بیک کشت و دو کس را سینک چاکس خود را ندیده بودی کشته یار را ایند و شمشیر کشیده در میان ایشان افتاد و هر چهار کشت زنگیان که این ضربت دیدند و ناکشتن تخر بردان کردند و بدست مجموعی متوجه بالای کوه شدند تا نهاده نیز با تیر و کمان سه راهند و اکثری را بترسب تیر کشت و اکثری را بفرسب شمشیر کشته شد زنگیال و کپال هر دو و یکبار از چوب راست و دیدند و چون پیاده بودند و نهاده زاده حمله کرد و را بوششیر و سپهر رو کرده مکر زنجیر هر دو را گرفته برداشت اول یکی را بر زمین زد که مغزش بر زمین افتاد دوم را بر سینه اول زد و بعد از او یافتن پوی که ترسش را از بدن برکت زد و نزد ملکه آمد ملکه مقتدی که نهاده شده و گفت عفا که تو از انسان نیستی بلکه از ملایک با شنی تا نهاده و چشمه خون را از بدن خود شسته با خون ناز بعشرت نشست ملکه خنای نهاده را بمقا بیک دروان خزانده داشته آمد و درین غار ان شبیار مال عالم را مشاهده کرد و سنگی بر سره ان گذاشت و ملکه را در کنار گرفته پس از لایب گفت ملکه در بسازی با شاه نهاده بدستان شوی چون شاه زاده خواست که صیغه نکاح خوانده او را تیر کند ارضی نشد و گفت ای شاه نهاده ما را برداشته و بی طعم برسان داد بدرم مرا خواستکاری کن بمنست خواهد داد و این قسم اگر نخواهی قبول نخواهم کرد تا نهاده نماند باری قبول کرد لیکن چرا طلب حکم بود که چه ماجرا را روی میدهد آخر و اسب طلعه که بابت هر دو زنگی بودند تیار کرده است تا غلیم بر سر خزانده گذاشت که اگر مقتت ماست با خواهد رسید از انبار روان شد تا شاه نهاده بکفته ملکه کنار و دریا گرفته روان شد از یک ماگی یی نام مالک ملکه را معلوم کرد و میفرستند و درین راه آبادی و دیگر رسیدند که مسلوبه نام داشت مسلوب نامی مالک آن مکان بود و ان مردک عیاری داشت صانع نام او بود شاه نهاده میردن ان شعبه در ساری با ملکه فرود آمد صانع و در ساری آمده بود و احوال زن بودن ملکه را معلوم کرد و شباشب او را زد و دیده پیش مسلوب بود مسلوب او را داخل حرم کرد و میخواست دست خواستش بردی و از آنکه ملکه خود را دیوانه ساخته قصد قتل خود کرد مسلوب گفت چندی صبر کن تا ماه

شود اما خانبراده صبح که بیدار شد ملکه را خبر داد و سر و پا بر کفایت خبر ندارم در کمال حیرانی منوجه ششم شد بر ششم
 خانه ویر صاحب خانه مردی بود شناخته را گرفت سلام کرد و خوردن خانه بود طعامی پیشش نشانداده حاضر کرد
 شناخته که در میان بود و گفت ای مرد من بوی مصیبتی گرفتارم که از کمال تنویرش است تا ندانم چه گفت
 میبایست چنین مگو من مسلمان ام و این طعام نذر بزرگان بختم ام نیت کرده ام که اگر من قبول هست باید که مسلمان
 بر سه ترا که دیدم نو اسلام از چنین تو من کرده بخانه آوردم پس طعامی بخور که نذر من قبول شود من
 قسم بخورم که به حاجت که تو داشته باشی روا کنم شناخته که گفت تا قسم بخوری اعتبار نکنم آن مرد به زنی در پی
 هم داشت هر با اتفاق قسم خورد و نو که در کار تو بدل جهان میگویم شناخته تمام احوال را نقل کرد اینها گفتند
 سهل است ما مجبوریم ترا هر جا که باشی پیوسته کنیم شناخته در لوح هم چیزی ننویس بود با چاری طعام خود امان آن
 مرد بهر جا و مرز کرده و ششم در آن وقت تمام خبر ملکه را آورد که در خانه مسلوب است و صاحب عیار را در آورده و دیده بوده
 بر دمه مادر که او را توبه برسانم پس این بهر خود آن بهر عیار پیشتر بود و پیشش طرف نام داشت جا و سال عمر
 او بود خود را بصورت کثیری برار است و با و خود گفت مرا برده نزد عالم شمر که مسلوب باشی و فروشش در مقول
 از دی استان و بگو که این کثیری من درین سن قلیل شیوه دلالی و رام کردن عشوق با عاشق را نیکو میدانم و بهر عشوق
 از عاشق میرا باشد و رفته از روی را تو از نسبت بنا کن عشوق عاشق کرد و مادر طرف که حمیده نام داشت چنین
 کرد و او را پیش مسلوب برده احوال را گفت که مسلوب خوش دقت شده گفت قیمت این چیست گفت
 با صد تومان مسلوب گفت اینقدر مبلغ خیره بدون اینکه کاری از وی بظهور آید نتوان داد حمیده با اشاره طرف مسلوب گفت
 که سندی که چون هزار را مشاهده کنی از را بوی مسلوب قبول کرد و دست بزمه و دستخط خود داد نام طرفک نصف گذاشت
 و اصل محل طرفک در چند روز بهر بابی و گرم خدمتی دل بهر از خواستین و اصل محل بوی خود کشید مسلوب شاه نیز
 خرافیه او سنه روزی با او گفت که ای فخر درین چند روز عیار را صانع نازینی برای ما آورده که مرکز با ما سرور نمی آید
 و من مبتلای ادیم و او برود و بوی انکی زده جمعی از کثیران را سر و دست شکسته ما را در عذاب میدار پس اگر تو او را
 با ما رام کنی قیمت ترا به قدرت آنچه خواستیم تسلیم کنم و ترا مغر کردیم بلکه دقت خریدن همین از تو نظر داشتیم
 زیرا که از خود شهادت همین بهتر ترا شنیده بودم اکنون که حقیقت تو باره بر من معلوم شده دانستم که شاید این کار
 نیز از محنت خود طرفک تا حال با وجود علم بر احوال ملکه مرکز ذکر او مادر میان نیامده بود چون این سخن از ملکه شنید گفت
 منت دارم پس اول پیش ملکه رفته نظایر سخنان گفت سکرم از دست خود و برداشت کرده که نیت
 نزد مسلوب آمد و گفت ای ملک فتلطا او که گشته است لیکن من هم از طرف خود سعی می کنم بایر و دید که اقبال عاشق صادق
 چرمی کند مسلوب معذرت او کرد و از روزی قابو یافته و خلوت بلکه گفتند که ای ملک خوش ناز مرا که من محض برای تو

آوردم تا ترا بشناسد و رسام و از دست این حرافه نجات دهم پس تو دیوانگی خود را زیاده و خود را چنان بسیار
 که کو یا پرینز و بهینم چه می شود و ملک جهان کرد و بهر ساعت گفت هر لب می آورد و سمنان و دیوانگی بسیار می گفت
 اکثر یا از کینزان محل را دست و پا شکست و از ملک بسوق گفت ملک من از احوال این نازنین جهان در یافته ام
 که حتی بروی ماضی باشند و جهان من زبردست که علیل و از کسی نیاید بسوق غریت خوانان شهر اطلبیده
 به چند در علاج کوشید و سودی نگشاید ایو کس کرد و در ملک گفت ای شهریار من فقیری را کان دارم که دو چهار
 فرسخ این شهر باشد و ظاهر دیوانه مجنون است اما باطن او با ذایع کالات آراسته است و رفلان عمارت قدیم
 می باشد سابق نبود و درین چند روز آمده اگر باد شاه از وی نخل بکان چوب شود و اسیر تو نیست که کار صورت ببرد ملک
 بسوق گفت تو او را چه قسم دانستی گفت ای شهریار در اصل من از طایفه شهریار و کینز طایفه تاجر بودم این
 فقیر بر خواهر من نهران بودی آورد این پسر زال که با فعل ما در خدمت ملک فروخت و معتقد خانان سوداگر بود من و کینز
 دیگر حواله اول بودیم چون سوداگران این عالم در خدمت مغرورت بر حسب و در ملت نمود و واری می تراست مال او و کینز
 داخل بیت المال شد این بهره زال محبت مغرور با من داشت و بر من محبت بسیار کشیده بود و هر درش
 کرده مرا دختر خواند و معلم برای من نوکر گرفته بود و بعد از مردن سوداگر ما را گرفته از آن شهر که محبت و برین شهر آید اتفاقاً
 از همان محوطه که آن فقیر آمده مکان گرفته است که دست ما درم ظاهر سابق برین او را جای دیده بود پس نظر بر ساقه
 معرفت او را بشناخت پیش او رفتم که بگویم احوال با گفت در ویشش مخدوب بود اول دست نامها
 داد و آخر گفت که ای میرد فضا را ملک این شهر بفروشد که در قسمت این دختر خوب محبت و بادشاه این شهر
 چون صاحب چود و مردت است و در خدمت او بفروشد تمام عمر ویشش و آرام میگردد و این دختر و خدمت
 این بادشاه بسیار مغرور و محترم خواهد بود و دل حیدر راضی بود آخر من او را بسلامت این آوردم که طایفه فزونی
 در ویشش کردن نتیجه نیک نمی بخش بهتر آنکه مرا فروخته شود سه فرسخ بود من هم از دولت تو با آرام سپری برم
 مضایقه ندارد هر چه در ویشش فرمود بجز آن در قسمت من که کینزی دوست است با شما تو خا تو نم بگو نه توانی که پس
 قیمت خود را نیز بگویم چنانکه اینجا جاری راضی شده و ما را بخیرت فروخت ملک بسوق غم سه طرفه که را بخواست
 اول متحرری را از دست او تا فقیر را تخمین کرده آید لیکن این معتقد گفت ای شهریار این عمارت در وازدم دارد
 و فقیر آنرا از آن رون بسته می نشیند من تا آنکه انتظار کشیدم تا یک وقتی بیرون آوردم و مدبری بود کان بزم
 شاید صد و پنجاه ساله عمر داشته باشد با آن پشت خم طرفه بیستی و قوی داشت همین که نظر من برین افتاد
 مجانی میبایست من کرد و شروع به ششام نمود من که ختم من حیرانم که کار بادشاه چگونه از وی بر می آید بادشاه
 نجسه بدو گفت اگر ما را صد حجاج زود این نازنین را بحال آرد قبول دارم پس تبسیر فتن بخدست در ویشش

و صورت او زو جنانکه او را بحال سلامت میدان خود بخود رفته در محاذ نشست برده انداخت طرفش سلق
آرد گفت از رده سبازن افرایام دیوانگی آید و این کفشکاری آخری بود که رخصت او داده رفت و چون او کو را خانه
سوار شد و رفت سلق حیرت زده خاموش بود و آنکه بان احاطه رسید فقر برآورد دست
ملک و دفعه را گرفته اندرون برده و دروازه را سبب از راه نقیب برست خود را پیش خانزاده رسانید و گفت نری
شهر یار تا اینجا خود ما بحر کردیم حالا تو هر طرفی که دانی بایر که در بنه توایم پس سوار مرکبان شد و او طرفک مالک
رویت نشست و در سیر و عیار که طرفک هم پیش داشتند در طوافت او راه بند را چیل در پیش گرفتند و او اینجا
سلوک شاد و تابکیاس انتظار کشید اصلا صدای و ندای نشید بافتنق میار خود گفت مگر تا حال این غیر مجز
مجبوبیش زن ما را میپوشش نیاورد که دروازه دانسته بی گفت شهر یار را بسته شده می شود سلق گفت راست
اینکه سلق در بلای می باشد زیرا که ما از برای این نازنین چه جفا که نکشیم فتنق گفت این بر تو می باشد که کفش
تو دمی لیکن ای ملک من این فقر مجرب را در بلای می نیم مساوا خلقی واقع شود سلق گفت که مخزن تو حرام زاده
در کمانی که دست از رویتان نیز بر بنداری فتنق خاموشش ما خوا دادش می طلبید آخر از نبات خلق و انظار
بالای دیوار طر فی بر آرد نگاه کرد کسی را ندید مجرب و بر صدای اذان جری نیز نشید با خود گفت چه معنی دارد که کس
در کمانی باشد و او از مطلقا بر ناید پس شکل که در دل داشت بر تبتین پوست بی این که از سلق پیر صبت
زده خود را اندرون خانه رفت بر جبهه نفس کرد و یکس را ندید مجرب نیز کسی را نیافت پس دروازه را کشید و میر
آورد حقیقت حال را با سلق نقل کرد و گفت ای ملک مجربیت بدو تخانه مراجعت کن که فقر صاحب خاتون را با کینه
برود و به عالم دیگر رفته پیشش آورد و سلق نزد یک دیوانه خود انوقت نگاهش جهان رسید که
سنا بر چون فتنق بی اذن فقر اندرون حبت زده داخل شد باین سبب غایب نه باین کان بر فتنق تنبش
و دست نام داد و جبهه کشش هم زد فتنق از غایت طیش و سوختی اندرون مجرب باز رفته برقت نظر نفس کرد و نش
یافت داخل شود از انظر سرب بر کرد و بر ساید و رفتان ست و آخر اسبان معلوم می شود برگشته سلق
گفت ای احسن در چه خیالی چرا که ان نازنین را حرفیان به غار دوست تو رلودن اکنون چه فایده خاک بر سر خود کن
سلوک شروع به بی طاعتی کرد و آخر بکفته فتنق حرام زاده سید مستعد و نره جالاک نیز رفتار سیر لاسیه بان
و دت طلبید استه برشت بر شته می دو و دو جوان سب را نشاند فتنق را در جلو گرفته بر بی اسبان روان
شدند و متصل واصل قطع مسافت نمود و در هیچ جای یکدم هم وقفه نکرد و اما از اینجا بنشیند او سبیل تا سه پاس
لی زمین کرد و مرکب را زود و رانهای راه انچه طرفک کرده بود بر من میرسانید و شنیده فتنق میگردد و افرین بر سلیقه
اومی نمود و ناخر روز نشاند و فرمود ای مهتر طرفک حالا که خاطر جمع شد و اینجا فرود آیم و ازین بشیر و فخر کرده ناز

بکنم بارچه نانی هم خورده باز رای غنیم طرف گفت ششماره نمودم لایبی نمی بود چرا که فتنه عیار بهرام را و از اسبیت مبادا فکری
 کرده باشد شانه زد گفت خیر است و مواس کن نماز کردن خود رسته و آه ملک بر بلندی رفته نشست طرف گفت سلیم هم کلبان
 را میگردانیدند که گوی نمودار است بسوق بر خیزان سوار باشم کس سید به خطه که شانه زد گفت که کرد و میرا شد
 بر خیزان ششماره یا قطع نماز کرد و اینها را بسوق بانگ بر خیزان و طرف گفت سلیم زد که گویا خوا سید رفت کرد و بخت سید
 داز روز به غافل بود و فتنه طرف را فتنه گفت ای با و شاکان من نیست که این بدوات عیار بخیز و از اسبیت فتنه کنیز ساخته بود
 و او با ست مسوق نیز یعنی خطه فال است ساخته گفت بی راست میگوی القصد با اول با شستن بر شانه زد و دیروز آن
 ششماره یا فتنه بتر جان شکا و در آنک فرصتی قریب نجا کس را به خاک پاک فکند مسوق سیار تنومند و زو آرد
 بود از شتر باین جبهه گفت ای جوان تو قریب منی من و تو پس اگر نشد روی داری یا با هم خود را میانه نام خا خا و را
 این سخن غیرت و انگیزه شد از مرکب خرد و آرد و مرکب حواله طرف کرد با او بتلاش و آرد مسوق ششماره نداشت رد کرد و
 کربان ستانده را رفت شانه زد نیز کرد و خیزان را گرفته از زمین برداشته زد و تکلیف سلام کرد و قبول نمود و مسوق را از
 قلعه بران بر کند سواران هم خود را از شتر باین نواخته بران ششماره را از خود و از آن جوان و دلاوران چون ششماره بران
 حریان در میان ایشان افتاده و در هر لحظه خرم حیات و دود و دیت است را میرق تیغ ابروی بوخت لیکن فتنه حرام
 زاده با مته سلیم بخیز بازی و آرد و دی غالتی شته ان مومن را ششماره طرف کرد و آرد شده آرد و از جگر بوشید و خود را
 فتنه رسا اندر بفرستد بخیز و را نیز با خاک سیاه یکسان کرد و شکت است که لغات و نیز از خرابی لاشه مسوق را برداشته
 که نختند شانه زد و و کانه شکر آرد که بر مرکبان سوار شده را به بند زایل و پیش گرفتند لیکن مته سلیم را و بران مکان دفن
 که در ستانده و طرف و داری کرد و او را امیر و اربابیات خسته و اندک و اندک فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه
 بیرون ششماره استعجاب ملک خوشش ناز و سرای خرد و طرف گفت شتر فرستاد و از جگری از احوال ششماره یاد و
 منی بود که طرف و فتنه ششماره جمعی از مردم محمد را سیاه پوش در یک تختی را با تیغ شاهی میگردانند و از داری میبندند و از
 کی احوال پرسید گفت که مقصدی این ششماره یعنی با و شانه و فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه
 از آن دختر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر و از آن شتر
 بهم رسید فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه
 زاده از فتنه کرد و ملک را باین شتر و طرف گفت که بر و پیش و زیر و بر دم که رقم زمین نام دارد و او را بلوک و از آن ملک است
 شده و تر اطلبید است و او را برداشته با طرف گفت و خود را بر اتم رسانیده احوال را گفته او را برداشته و دست آورد
 چون اتم بجای عمومی ملک بود از روی روی نکردت او را پیش خود طلبید زیرا که قدم ملک و با و شانه زاده که داشت بهر دو گریستند
 ستانده فتنه موافقت کرد و ملک احوال خود را بر سبیل تفصیل پیش اتم نقل کرد و سفارش ششماره او را زیاد از حد کرد و گفت

اکنون داشت ملک این جوان مالیشان سست و من کینه اویم و ز برادرین تا سست سری مینا بند و پای ستاده بود
 پوسه و او بعد از آن سواری زمانه و هر دانه با تحمل تمام طلبیده شده بود و سوار کرده و داخل دولت خانه بادستای کوه و ملوک داخل
 مجلس شد و برای ستانده و در باغ میردن مجلس جای مقرر شد و در دیو کمر ستانده و در باغام فرستاده و بر تخت
 نشاند و در میان جمع اقامت درین رقم مبارکیا و گفتند بقصد ملوک ستانده و در ششمین ششمین روز برین بگذشت ملک از کجا
 ستانده و باره و او را نیز از درون طلبید ستانده و در خرق او بی طاقت شد حمید را طلبید و یکبار بنام کرد و ای جان عالم
 من مشتاق سلطنت نیستم اگر ترا نه بینم ز نوکی بر من ماکو است سست و در سست که ترا نبرد و در عالم و نظرم مار یکست بعد ازین
 اگر چنین معاش با من میکنی پس نام زهری هم برای من بفرست تا بخورم و فایده نوم چون این بنام کرد بلکه رسید و در میان نگاه
 که امین مجلس و دیوان خانه بود برآمد ستانده و در غیر طلب کرد و رفت هر دو را افتاد و بود و در ستانده و در میردن هر دو نشانند
 آن ششمین از غصه نزد یک بود و پاک شود لیکن ملک از اندرون آواز داد و ای ستانده و مادر میرانی که ما را تو نزد
 ما بسیار غیر بود که ما تو سخن بگویم و الا بنا نیست سخن گویم ستانده و در غفکنت نمی اواقع من بنیان تعمیر و ام باید که فرمان بکردن
 زدیم و بی چه جای سخن گفتن و هم کلام شدن ملک گفت ای ستانده و در و در میان سخن بشنوید و در آنکه مرا باید که تا یکسال باطل
 نامحرم سخن نگویم و چون میان من و تو بخور عقری واقع نشده و امری و بصورت نظریه بینایی و بی طاعتی تو ترا طلبیده اشتم که از
 سر کار ترا آگاه کرد و انهم ضابطه رسم خاندان ما چنین است که ماتم بر فرزند ما باید که یکسال کامل داشته باشد اکنون من
 لباس ماتم پوشیدم و از جمله رسوم ماتم داری اینکه زن با هر دم حرف نزنند و انت اقصی تعالی بعد یکسال من بقت تو در می آیم
 و کینه توام چنانکه بودم حل بر گیر و غم من بخوابی کرد ستانده و گفت ای ملک غمیت بدان که من و درین سست روز خود را نکستم
 و اکنون که این نور پوشیدم چرا زنده خواهم ماند حاصل که از لطیف ابرام و از لطیف نگار تا دیری این صحبت و میان بود و آخر
 ملک چون ستانده و اگر بان و پریشان بسیار و در گفت ای ستانده و در یک فکر و یکر خاطر من رسید لیکن می ترسم که تو بعد
 تا می نمانی و جدایی پیدا یابد و در میان من و تو واقع شود ستانده و گفت اول خنای تو مایه تا بشنوم گفت ای ملک غمتری
 با من و تو در میان آید لیکن مشکل درین است که بعد از عقد هم باید که زن و شوهر تا یکسال و سست تو ایند و بر یک بالین بنشینند
 و امری دیگر و میان ایشان نباید حتی اینکه اگر بوسه کنایم هنوز با سست بهتر است که این هم از جمله رسوم عده این ملک است
 ستانده و گفت کاس خازین رسوم دیگر که پیش ازین گفتم بودی سه برین فرود که جان فشانم رواست و ملک گفت
 ای بی لیکن مصیبت درین است که ماتم در عطا و مانع رسوم زمانه نوی است و درین صورت از تو کی می آید و در کنار مجبور بخوابی
 و از آن امر خود را محالست گیتی فرمودی بر تو چه اعتبار ستانده و گفت این چه معنی دارد و البته ضابطه خود میکنم ملک گفت چرا تو
 کرد ستانده و گفت من صاحب غم البته منع خود از خواستش این امر میکنم ملک گفت خیر سست غم درین مقامات پیش
 نمیرد و انقصه باز سماجتاد ابرام و در میان آمد ملک گفت تو دانی که ما در کتب این امر شده و ازین نوع دیگر ملوک است

هر معذور خود را به بخاری یا خشت که من اعظم دیگر تو عالم دیگر ملاقات باقیامت موقوف خواهد شد بنابر گفته
 مکر من دیوانه ام که با وجود این تهدیدات اس کن نماز کردم و بروایتی معرفت حیدر این جواب و سوال بنامها در میان
 شان برادر و ملکه واقع شد آنقدر رسم نکاحی در میان ایشان واقع شد مگر چون غمناک محض بود هر چه میکرد جمیع احوال
 ارکان مطیع او بود نه نکاح خوانده شد لیکن درین میان چندین بار بنابر اولی را دیدم و هر چه میخواست خرم شد که
 باری از کارهای من منع نمی کند غنیمت است آنقدر تمام خوابید و ترستان برادر و برادر سماعت و ابرام از معافیت قبل
 و ملاعبه خطه افرازد و خشت لیکن تشنه و تشنه میزدی شد قفسه مختصر که شب ختم بود که بنابر اولی قدری است الف را در میان
 لام الف کرد و بعد شوق آرزوی دل برادر و لیکن بنور فراغت لذت بخش که عبارت از شربل شدن باشد
 حاصل کرده که ملکه بیدار شد دوستی بر سر خود و خواست که از زیر دست برادر خود را نکند قدرت نیافت مالم و فریاد
 بسیار کرد و اما اینکه لذت شاه برادر و با خراج میبرد و دست از وی برداشت او صحت زده جدا شد و گفت ای چنان
 بیروت کی رحم از تو که هیچ نرفت لیکن من بفرار تو ازین عالم رفتم این را گفته یکا یک از نظر بنابر اولی غایب بنابر اولی
 از کمال افعال و حریت نزدیک بود خود را ملاک کشته کینتران دیگر آمد بنابر اولی را ملامت کرد و گفت نه چیست ای او
 به صبر که برای لذت یک آن که بهترین افعال و خواست در مکافات آن خواهی کشید صحن لذت وصل دایمی را از
 دست دادی که بر غیب تازه و هر سحر طعنه بی اندازه بر میداشتی سر چه کردی بخود کردی بنابر اولی گفت بهر حال اکنون
 مانده ان و سید که ان نازنین که داشت گفتند البته راه محرابش گرفته است درین انجالی آید و خبر آورد که ملکه بر فلان
 مرکب سوار شده و راه محرابش گرفت بنابر اولی و بنور عشق او که هم شکل محبوبش بود و موسیقی در است فی الفور از
 محراب برآمد و براسب خاصه سوار شده راه محرابش تمام شب قطع راه نمود و صبحی بود که از دور شکل ملکه بنظرش در رسید
 که بگری تمام مکتب میراند بنابر اولی از عقب فریاد زد که ای ملکه کناه ماما با بنجام بنید که تو ترک خانمان کرده میردی برای
 خدا بر کرد بعد ازین هر چه رضای تو باشد چنان کنم نازنین اصلا ملتفت سخن بنابر اولی نشد و همچنان اسب میراند تا جای
 رسید که از وی دین کشاوه از برابر ایشان نمودار شد و در کینفس ملکه راسع اسب بدو در کشید بنابر اولی
 متوجهش شد و درین لوح بنظرش رسید مطالعه کرد نوشته یافت که ای ملک شمعیت مبارک با تو میباشم هر دم
 دولت پرست با و استاد و خرم و حالا تو نیز خود را داخل دانه اندوختن که سیر طیر دوم با تمام رسید بنابر اولی بنام جاری
 داخل دانه اندوختن کرد و تاریکی رفت و بهوشش کرد و چون بهوشش آمد خود را در خانه یافت که او نیز مثل طبق اول
 ایوان و بونجه و حجه داشت که بر آن اسباب بودند اسباب این خانه
 انجالی ملاحظه کردن بنابر اولی اسباب دوی نمره زنان از بالای برادر رسید و بنابر اولی کرد بنابر اولی
 او را بکم لوح با تیغ سیه تاب فلم کرد و آنرا یک نسخه چون روشن گشت ان عمارت همچنان بحال خود بود لیکن انرا نماند

دور و از مان عمارت بنظر و آموختن از دانه ازان در و از دانه بیرون بر آمد که تبه بان میدان بیرون کیند بنظر نشی رسید الفدر
 حیرت و استیگران شب بر بار بود که طاقت سخن نداشت ملک قم جنی و یکناس خان آمد ملازمت کرد و احوال پرسید و نشان داد
 فرمود انکه میر کشید تا بحال آیم میگویم چون بحال احوال را بیان کرد و پرسیدی از قم این چه مرستی که من در هر طبقه ازین کیند
 صورت محبوبه خود را بوضع غیر مکرری بنم و حال انکه او نیست از قم گفت ای شهریار مقدمات طلسمی اکثر دمی می باشد و ملک
 مشکین موی را البته بخوابد و نشان داد که گفت قربان ان حکای عالی مقام که کار خانه طلسم را با این فرع سر انجام داد و از
 هر چند که محبوبه من مشکین موی نباشد لیکن بنظر با نیکو در هر دو طبقه یکیک با زمین بصورت محبوبه من بمن دو جاسر خط وافر
 از دقتم و شش نشان کردم خدا کند که در سیر طبقه سیوم نیز بنشینم انان افتد از قم و یکناس خان عرض کرد نه ای شهریار
 ظاهر انشای این کیند برای همین باشد که ملک کشم از تماشاخی ان خوش شود و گویا همان خانه ملک کشم این کیند است که در
 هر دو طبقه و راضیافتی کرد و زری و جواهر و جنسی نوزاد میکند زفتن نشان داد و از خسر و عالی مقدار سلطان کو طلب
 اسمعیل ابن احوال این محرم سیر طبقه سوم از کیند مقبت طبقه اما سخنوان شیرین گوید که سخنوان نکته جو چشم آورد
 انکه در دزدان شهریار عالی مقدار کلید را دست گرفته بسیر طبقه سیوم آن نظر بگیند که در دو طبقه ازان جدا شده پنج
 طبقه بحال خود باقی است قفل را کشود و اندرون رفت بر ستور و از دانه بریدند و زینته نمودار کرد و بالا رفت قریب
 صد زینته را طی کرد و روشنی بدیدند بیرون بر آمد عالی را دید که تا نظر کا میکند عمارت را لیکن در بایتین و کلان بنظر نمی
 زیند و دیگر دید ازان فرود آمد همین که زمین رسید ان عمارت در بایتین از نظر غایب شد باز از دانه روی تماشا بالا رفت
 باز بنظر آمد انقصا بن مقدس مرتبه تکرار یافت که چون بالا میرفت ان تماشا بنظر می آمد و از انچه نیز بگوشتش میرسید
 و چون بایشین میرفت همه از نظر غایب میشد و صحرانظر میکشت جران شده با خود گفت که باز این تماشاخی تازه است
 باید ویر محبوبه ما با زکی ملوچه خواب کرد اما جارسده راه همایشش گرفت تمام روز طی مسافت کرد و چنانکه ماند و شب وقت
 شب و در پای درختی رسید و محل اقامت افکند و مشتمل بی هم بود و فک کرد نماز خواند بعد از نماز چون نیک نظر کرد از وقت
 انار بود و باز نیز داشت با خود گفت عجیب غایب است که وقت رسیدن انار را ندیده بودم یکایک چگونه بار آورد و با کینت
 شایدمین ندیده باشم همه حال که سینه بود بقدر است تمام انار خورده سه بالن سبیل خود گذاشته و از کیند میرفت
 طلسم حیرت میکرد و ازیش بخاطر او روی یافت انکه ششم از پنز کرم شد و غریب بیدار کرد و صدای تمام
 ساز و نغمات و نتوان بگوشتش رسید می شنید تا صبح شد بعد از نماز بر اثر ان اواز روان شد ساعتی از روز بگذرد
 بود که از دور باغی سبز و خرم نانی کاستبان ارم چشم ان کرد و ن ششم و از دانه نرد یکان باغ رسید و در دور
 ان باغ را رعیت از بر کوه غل و تره و نیشکر و غیره یافت دور و از دانه باغ از اندرون بسته بنظرش و را تو لیکن جابلطف
 باغ زیر دیوار خانه می ختم بسیار و دیده صدای ساز و نغمه از هر خانه ببلک میرسید نوعی که گویا خانه تعلیم خانه موسیقی است

شاهزاده مازندران این امر حیرت تمام کرد و آخر میرزا را ممکن نشد و در یک خانه در آمو مرد مهری را و دیگر چهار دختر کلندار
 در خدمت او باو بپوشته اند و او ایشان را تعلیم فن موسیقی و فنی اوقات میداد و بعضی را سازی آموزد اما چون نظر
 ان پسر پرتشاهزاده در دشمنی غیر افتاد برخواست سلام کرد و گفت ای همان عزیز خوش آمدی و صفا و روی بد کم نما
 و قدیم در درون دیدم بنده و ان جازنا زین رسم سلام بقدیم رسانیدند شاهزاده با خود گفت باری غنیمت است
 که بعد مخفی بر اخته رسیدیم و در شکلی ان مرد و پسر نشست به احوال پرسید شاهزاده فرمود که باعتبار نسب من از
 اولاد اشرف بنی نوع اشرف مخلوقاتم و در جایگاه زاده عالی درجات معین الله کشایم چنانکه نوع و جام با من است
 هر گشت نوع و جام چگونه خبری است شاهزاده نوع را که از دور با و نمود اما جام بر دست او داد و او دید و گفت این معلوم
 کردم برای آب خوردن خوب است اما نوع که در گردن شماست هذا سبب اینست است بکار مردان می آید بهیت
 این همه زینت زمان باشد و مرد را که و خایه زینت لبس و بهتر این است که یکی ازین جازنا زینت بپوشد و او که یکی
 انرا از که با دمی زینت شما شاهزاده گفت بسیار خوب با عجبی محقق و دو جاس شده ایم فرمود ای پسر اوان این نوع
 طلسم است که طلسمات سبب همین گشوده شده و آنچه باقی است گشوده خواهد شد این را کلید طلسم میگویند بهر بنده
 و گفت عجب قضا خواهد بود که کلید ان با من پس است معلوم میشود که تو جنونی هم داری شاهزاده را بزنادانی ان
 پسر خنده آمد و گفت ای احسن که طلسم نمیدانی و نام طلسم تا حال نشنیده حالا که در اصل طلسم می باشی بهر گشت
 یعنی این همان من که اصل طلسم است پس این خود قضا نوارده شما بگفتاید شاهزاده فرمود که ای احسن تو که مرا گشته
 کاش در خانه تو وارد نمی شوم بهر گشت ای شاهزاده خوا خواسته که من بفرمایم شما را و دیدم که چنان بفرمایند خبری
 که من نمی دادم می پرسم شاهزاده گفت ای مرد لبش سفید چرا نم که تو در کجا بزرگ شده که این سخنان میگوی بهر گشت
 در همین مکان بزرگ شده ام بعد از ان شاهزاده یاره از احوال طلسم پرسش و تقریر کرد و پسر دین را باز کرد و حیران و در بجانب
 شاهزاده میدید و تقریر ان شهباز را می شنید و نومی در وقت استماع تقریر شاهزاده از غایت هیبت و حیرت
 صورت خود را مضطرب ساخته بود که شاهزاده نزدیک بود از غنچه غشش کند و ان جازنا زینت و دختر مهری و پسر مهر
 و دیگر که با چوکی زد که شما نیز را مسخره کرد و میانه قصه شاهزاده سخن بایستارسانید که ان طایفه سیوم کینه هفت
 طایفه طلسم است که اکنون سیران آوردم بهر گشت ای جوان از خدا ترس اینقدر مرا دیوانه تصور کن اینجا فرار کنید
 فلک کینه زینت اگر می بود کای ما می دیدیم شاهزاده فرمود بهر حال معلوم شد که شما در بار واریه اکنون فرما مید
 که شما کینه تیر و ان باغ تعلق بکر دار و ان مازنینان بکاره انرا که شما بایستان تعلیم میکنید بهر گشت ای جوان
 تو احوال مرا میگفتی انوقت معلوم شد این شاهزاده هرگاه بزرگ و سرور موجود باشد من چگونه میقتت اینجا را بگویم
 شاهزاده گفت بزرگ سرور کیست گفت از اینجا بعد از صد خانه خانه اوست است از غشون فی نوا از نام دار و نام او

باشد مرا چه میرسد که در شمع احوال او سخن گویم شناختم او در کودکی و در آن حال هم کور عایت کوی او بزرگی می باید
 گفت بلی البته می باید شناختم او گفت پس برو او را بیا بهر گشت افرین خوب فکری کرده مرا با این کار بفرست و تو با
 ازین نازنینان اختلاط را کرم کرده کار او را بساز و مرا در معرض طاعت است از او شناختم او گفت لا حول و لا قوة الا بالله
 ای مرد خرف تو چرا در حق من این همه بدگویی و مرا چنین از بهر تصور کرده گفت ظاهر است بیست و یک ساله و در خانه
 عالی بخوان و عقل باور کن که در رمضان انوشیروان تو با این جوانی چگونه خود را ازین نازنینان و طلعت نگاهداری داشت
 حال آنکه از چشم تویی یا بیم که قریب موزن را کاشیده باشی شناختم او گفت ترا با شما فطانت من چه کار است
 برو که من با اینها کاری ندارم و در خاطر می آید که هر گشت من بر کز و غمای ترا بخورم شناختم او گفت پس در صورت
 البته که تو از طرف دختران خود نامطلب باشی بهر گشت اینهم سبب است التماس چینه چو شود هر دو جمع و هر دو
 بکمر خیزم مثل شمع و شناختم او را با شمع با جفت پس مرا نزد او ببر بهر گشت اینهم نمی شود زیرا که می ترسم که این
 نازنینان مکان را خلوت یافته با هم طبقه بازی کنند شناختم او گفت استقامت عظیم ای پسر من ترا مرد غیر می بینم
 اما طرفه سحره بی تمیز برادر می گوی حجت و شرافت از کشمیر بیا هم ریخته بهر خندید و گفت از ده مباحث ترا نزد
 استاد و غنون می برم این را گفته برخواست شناختم او را بخانه دیگر آورد از خانه او سیح ترد با کینه تر بود قریب
 در دو و از ده نازنین صاحب جمال از وی تعلیم موسیقی می گرفتند او نیز شناختم او را غرت کرد و هر احوال شناختم او
 با استاد و غنون نقل کرد استاد و غنون بی نواز او را بجا رفت بر روی شناختم او را بهشت و سامنت نازنینان
 خود را گفت که همان بفرست و در دهه برای او بخواند و ساز بخواند و نقش کشید و بجمع خانه های دیگر گفته فرستاد
 که بعد از مهلتی آمد و شناسان نیز طایفه خود را برداشته می آوردید هر چه نازنینان شما از شما تعلیم گرفته اند تمیز خوب
 و در ایشان ظاهر خواهد شد البته تا سه روز نازنینان از هر خانه می آمدند و اظهار هنر پیش شناختم او میکردند و هر
 از شناختم او در بار ایشان امتیازی حجت که کدام یک خوب خواند شناختم او را فنی فهم خود تمیز میکرد و جواب
 میداد و صحبت های با کینه داشته شد تمام اطوار از هر خانه برای شناختم او می آورد و روز چهارم به همان استاد
 بود و نازنینان بابت استاد شروع ساز و نقش کردند و مجلسی که شناسان با هم تاس روز دیگر می تصمیم گرفتند و خواندند
 و سازی نوازند و نازنینان و ادا که شنا کردان استاد از همه بهتر شنود و از هفتم شناختم او را استاد
 بر سید که ای استاد و غنون ضیافتی که می بالست بجا آوردی و ما را محفوظ ساختی هر قدر از آن بهر کد رشته بودیم
 از تو خوشحال شدیم اکنون سهرین را با ما گفت کن که درین محرابین باغ تعلق بکند و در ده نازنینان ما را
 خدمت که نیاز میکنند و این موضع جدا نام دارد استاد و غنون بی نواز گفت سهرین را این باغ تعلق بلکه دارد که
 او را مگر روح بخش بری میگویند و درش ملک نظر نوسن جانی است که صاحب نیست نواز است و نام این ملک

سپین جوار است و این باغ سیمه کار دوست نام این باغ عشرت سرست و در هفت کمر تباران ملکه خوابان عالم بر
 سیمه باغ خود می آید یک دره یک شب می باشد و این نام از نینان به کنیزان او می دهد که برای تعلیم علم موسیقی با سپیده با ملوک
 اویم از سر و لایق را از طلب شسته یعنی را جا کس و بعضی را پنج کس چاک کرد تا ساز و آواخت و نغمه خواندن با ایشان تعلیم کنم
 و لشکر استوار غنیمت می توانم سردار همه خواننده نامم و دوازده کنیز خواندن است گشت در رع و همه مایان محتاج باشم
 و در حوالی همین باغ هم میرسد و این ملکه القدر شوق بخیزد و مثال آن دارد که در شش راست بنای دره و دره نیز خوب میخواند خوب
 چه که بسیار خوب میخواند چنانکه خواندن چکس را با ناله و نغمه می آید و فی الواقع که خوب میخواند چنان شنیده ام که نوبتی یکی
 از سلاطین را و کان او را خواستگاری کرد بدینش امر او را با اختیار او گذاشت ملکه روح بخش گفت ای پدر بزرگوار
 من کسی را قبول نخواهم کرد که کوی سبقت و در خواندن نغمات و کشتن از من بر باید و دل مارا بخواندن خود بکشد و
 مستند و انبیا جا کس بود و منفعل و خایب و غاسر بمقام خود باز گشتند بر کز نوبت خواندن ملکه نرسید از عهده
 خوشخوانی کنیزان هم بر نیامد و القصد چون تعریف خواندن ملکه روح بخش و کنیزان او یکوش شناخته و رسید که بی اختیار
 از دل و جان مشتاق تماشا می مجلس او گردید و گفت ای اسکندر خدایترا خود بر نقطه کردی که رنگ از دل من بند بردی
 اکنون بگو که حسن نام که در چه مرتبه که بالاتر از آن مرتبه حسن تصور نتوان کرد تا بریدن چه رسد به سبقت و چون
 او را سببی برتری به چه نوع انسان چه بر پوی به چنان تعریف کرد که شناخته مشتاق ترک کرد و بر با خود گفت البته
 در هر طبقه ازین کینه محبوب در صورت معنوقه ما بر ما جلوه کرده اوقات ما را خوش داشته است حالام احتمال می آید
 که این ملکه نیز در انصورت جلوه کند فی المثل آبی بر تنش شستنیان ما از غریب این از پیشه خوشوقت مناسبت و در فکر این شد
 که روح بخش شناخته را میخواند و در خواندن مقامات و علم موسیقی بروی نایب آید و من که ازین علم بهره فرازم کار یکجا
 نخواهد آمد چنان چیرت این کار بر انجنا بستیلا یا نشت در لوح نظر کرد پس قدری مرقوم یافت که با فضل معرفت استوار غنیمت
 بعد از آن روح بخش خود را در باغ برسان و نظار مجلس او کن باز منوالی اجیت و لوح خوابی دید تا به ارشاد و کند
 شناخته را بعد از بدین لوح خاطر مبارک جمع شد استوار غنیمت بر سپیده ای است و وقت با من بگو که آن
 بهر که اول ملاقات من با او اتفاق افتاده چه نام دارد و گفت او را استامبول نام است شناخته او گفت گفت برو
 عتقا که عجب سزاواریست و در مقدمه لوح جام با من بین و چنان گفت ایاز راه بی شعوری گفت یا از راه منور گفت از راه
 علت باز شناخته بر سپیده انملکه خوابان و دیگر سیمه می آید گفت فروار و از آن ان ماه روی سیمه است
 چون او می آید و در باغ گشت و می نمود شناخته او گفت وقتیکه اوجی ایستاده اندرون باغ میروید گفت خبر جا کس
 از ما که عمر از با جمیع این نام نینان اندرون میرویم و او از ما روی نمی کرد و بعضی از ما جوانان را میبزدن می باشند
 شناخته فرمود ای از غنیمت بهر که من طلب کنم و مالی فراوان حاجتی تو دارم اینک بهر قسم که باشند از من و از من باغ

و این سخن خوشی که در پیش این برادر
 و بعضی دیگر که در این ملک و خوش داشتند
 ششم کردند ملکه در همین باغ و این شرا
 طلب داشت و خود پس برده گفت چون
 با برادر من میباید و بعضی از کنیزان ملکه
 بر سبقت
 و گفت در مرتبه

میرتا بدولت تو تماشای مجلس ملک گتم از غنون گفت بیست بیست ازین اندیشه در گذر که این خیال محال است
 که در سوارى چگونه صورت می بندد و کما محرمی را در مجلس او ببرم مگر ترک خویش گیرم شناخته ده گفت من نمیگویم
 که ترا آفتی نرسد البته برای خاطر من این کار را باید کرد که بهتر بنیاضت تو اینکار است و من مقدور دارم که بی معرفت
 تو نیز بیایم و دریم لیکن حکم چنین است که این سعادت را تو حاصل کنی از غنون گفت زهی سعادت که میخواهی من چهارده
 یکشتن دوی من این سعادت را نمیخواهم شناخته ده گفت ای غنون البته این کار را باید کرد که مردم برای همان خواند
 سر گذشتند از غنون فکری کرد و گفت ای شناخته ده اگر خاطر ت قتل من راضی باشی به مضایقه فکری میکنم و برین
 گفتگو اندر زخم گذشت صبح روز دیگر بود که آواز مردم از اندرون باغ بگوشتن شناخته ده رسید و روز دیگر گشاده شد
 جمعی بصورت حجاب و پرد و دار بر در باغ حاضر گشتند و صفای دیگر و ضای از سابق بهتر من باغ را حاصل شد از هر
 آواز از باغ می آمد که کنیزان ماهر و ی و خادمان سبیل موی هر طرف ملک گشت میکردند و میزدند و بازی می نمودند لیکن
 چون آخر روز شد رسول ملک طلب غنون و فرمود که مسایند که جمیع نازنینان را بر دوشته بیارند به در سامان
 رفتن شد چون آدم پیش از غنون آمد بingham کرد که کورنش را بخدمت ملک بگویند و عرض کنند که من در آدن حضورم
 چرا که مرشد زاده من همان من شده ترک خدمت ادنی توانم کرد به نیابت من است تا بر بطو از شنا کردن اما
 بجز خواستد رسانید چون این بingham بلکه رسید و گفت البته آن کدام همان خواهد بود که خاطر او تقدیر غرض است باو
 رفته بگویند شنا کردن تو خود در حضور تو خواهی باید از خواندن تقدیم نرسد خیر و بیا از غنون این را شنیده باز عرض
 کرد که ملک مرا بکشد که امشب آدن من صورت نمی برد که آن مرشد زاده را نیز همراه یارم ملک چون این سخن را شنید
 خاطر غنون را بسیار خیر نمیداشت چرا که در بعضی مقدمات موسیقی استاد او هم بود و گفته فرستاد که مضایقه
 آن همان خود را نیز برداشته یار از غنون مستعد رفتن شد شناخته ده از استقامت و ارادت و همراه آوردن
 کردید ساعتی از روز باقی بود که داخل باغ شدند باغی بنظر شناخته ده و تا ملک در دست امر بان لطافت و خرمی و سحر
 در رقص عمارت و خوبی آن هرگز ندیده بود سیر کنان میفت تا بجای رسید قرار گرفتند تا وقتی که افتاب غروب
 کرد و برزم فلک را لبهای کافور که کانیب و زینت بخشید ملک روح بخش خود را لباس فاخره بر داشتند
 بر تخت غوث و کامرانی قرار گرفتند و میان و مصاحبان آدمی موافق مراتب جای قرار گرفتند و خدمتکاران صدها
 برست گرفته و لاف و جوانب مضحک شنیدند و از غنونی مجلس را آوردند و چند جام بی در پی بلکه رسانیدند
 تا دماغ آن کیفیت بخش و لبا رسیدند و بجانب سازن زمان و نور نرکان و خواترکان و قصه کان کردند تا
 بکفصل خوانش کی خوب کرد و شناخته ده اگر چه داخل آن مجلس نبود لیکن از دور از میان درختان آن تماشای میکرد
 لیکن هنوز حال ملک خوب بنظرش و نیاده بود بعد از ساعتی ملک فرمود که طالعین قریبیت یافته این مقام و ملک را

طلب کنند به بیم و این کیفیت استادان ایشان مرتبه تربیت ایشان را یکبار ساخته اند و نیز استادان
 ارغنون و استاد بریل و استاد موسیقار را ابلان حکم کرده و استادان ارغنون که استاد ملکه نیز بود به پیغام او گفت که ای
 دلنواز اول استاد بریل و غیره را بر عهد اینها منم می رسم و دلنوازان هر سه ستار را برداشته برو عرض ملک استاد ارغنون کردند
 بود که ملکه گفت استاد ما عجب مهمانی دارد که میخواهد یکدم از دی جان شود و القصد این بهر از میان که تربیت یافته این سده
 استاد بود و دلنوازان و ساز و خشت و ورقش کرد و ملکه موافق مرتبه هر یک انعام داد و ساکت گردید و دلنواز گفت برو
 با ستار که اکنون نوبت ساز دادن شماس است همان خود را بجا نیاورده است شما بیا بید برای خاطر شش این قدر کردم
 که او را دریغ طلبیدیم چون پیغام با ستار رسید شما نزد فرمودای استاد فرود آمد و مرا تنها گذاشته بروی حاصل
 از آن درین طبع و درین صورت مجلس ملکه است بعد از آن که این میسر نیامد به نایب ارغنون و دلنواز گفت که از طرف
 من بخدمت ملکه عرض کن که همان من بسیار غمخیز و غمناک است از من جدا می شود اگر حکم شود او را بهم مجلس بیایم تا
 یاد کاری از ما میرود و الا ساز کردن من بجز آنکه منم حاضر و دلنواز گفت ملکه متوجه و گفت عجب مهمانی خواهد بود که ارغنون
 خاطر او را زیاده بر خاطر ما میراند با بس او را باین مرتبه میگذارد و دلنواز پرسید که دیری بکشد کسی است و دلنواز گفت
 ملکه فاق جوانی است در سن هفده نژد که افتاد به پیش حسن و ذمالت میکند و از آن فرستاد و ریاست از
 حسین حسین او ظاهر و بوجو میکند و غالب است و از آن عالی قدری با شده با وجود اینکه تنها نشسته بود لیکن دماغی داشت
 که کو یا صد هزار کس بر دور او استاد و از ملکه باره با خود تامل کرد پس دایه را گفت که تو هم برو آن همان چنین
 اگر قابل مجلس باشی او را نیز مع ارغنون برداشته بیا و دایه که شاه صهر نام داشت با دلنواز بر سر نشان داده بود
 بخود و درین حال آن شهر یار دایه بی طاقت شده از دور طلب گرفت و گفت ای دلنواز حرم خود را که چنین کلمات انگاک
 میراند و باز با خاک بر آبروی ساز و برگشت بلکه گفت که من بقرابنت او قابلیت مجلس چه که قابلیت هم غیر
 دارد ملکه گفت عجب جمعی است هر چه بر زبان می آید میگوید قیامت را نمی شنود و دلنواز دهم را از خندیدند و این که او را دایه
 دایه این سخن چه بود لیکن ملکه فرمود ای دلنواز همان ارغنون همان ماست بگو بیا برو دلنواز دشت و گفت ارغنون
 با ستار را در بر خاسته داخل مجلس نزد ارغنون بنیاط که داشت سلام کرد و اما نشان داد چون نیک نظر کرد او را
 نیز و صورت شکن موی داشت که با یک شکن موی است که در هر جا بلباس غیر که جلوه میکند بنا بر وجه و قهر دل او در
 او را لباس عسبرین و بدو در طبقه اول ازین کنبه بلباس سبزه و در دویم بلباس خفته و درین مقام و خلعت باطل
 سفید القصر چون آن نشان داده را نظر بروی افتاد و خدای را در دل ستایش کردن گرفت که هر چه در هر جا با ما از جلوه
 معشوق بهره مندی سازد اگر چه فی الحقیقت او نیست اما جلوه او هم برای الطینان من کافی است و لطف و درین است
 که ستار را در با وجود اینکه در هر دو طبقه مذکور از آن دو تا زمین که هم صورت دایه او بود و در بصال حقیقی نیز رسید لیکن از آن

بگویند چه در این گفت من چه میدانم
 بگویند که منم از راه حجاب از
 طرف دایه رو کرد و اندک گفت

استیاق باقی برتر بود که گویا هزار سال است نبرد و همین دلیل بر خاندان معلوم است که انبانی الحقیقت محبوب من نبودند
 نیستند بلکه شکل محبوب من بر من جلوه کرده بود و میگویند این احسان باینان ملاستم بر من که برای خیر
 من بنای ملاسم را درین مقام بدین رویه گذارند تا آدمیم بر سر دستستان که چون نظر او را بر سر نهادند نامور بران
 دلبر ما بیکرا افتاد سلام باین نظر بر زبان جاری ساخت که سلام من بران نخست نشین خوبی باد و جلوه او بهر جای
 عالم فرا گرفته ملک ایران شد و سر تا پای شاهزاده را بنظر نفس دیدن گرفت آخر تیر مرغی شاهزاده بر یک جزو و لیکن بر روی نیاید
 گفت ای استاد غنون حاکم این همان جوان بقول قدح شده زاده است از وضع سلام کرد و نشین بر ما معلوم شد
 که نزدیک زاده است اما بر دعاست انگاه فرمان داد که کسی مرص رو بردی ملک برای شاهزاده فرست کرد و ان شب
 بران نشست و بنظره جمال روح بخش مشغول شد و بیا و محبوبه صلی خود و روی می نکرست لیکن وصال بن باز من را با فضل
 فقد بود نیز از خدای طلیس زیرا که در هر دو طبقه سابق چاشند خورشید بود اما ملک سر با این داشت و چون نظر برداشت
 و با شاهزاده دو چار شده بمقتضای میان ملین و حقوق رعایت به حب عالی بر پرو و میگردشت و ملک با از انهم
 سر نیز بران داشت و نگاه خود را از شاهزاده و روی استاد غنون نیز نزد یکسان داشتند بود و گفت ای سر نه زاده
 یارک اندر طرفه بکلیه قایم کرده کاش از علم موسیقی نیز دقتی میداشت تا ملک بی غل و غش تو میرسد و اکنون
 شب دارم که با تو سر و دارو یا نه بهر حال مجلس گرم شد و شاکردان استاد غنون مجلس بسیار گرم کرد و خوب
 خوانند و خوب رقصیدند برای شاهزاده و حق روح افزا آورد و بودند که ان شهر یا بجای شرب میخورد و مانع زیاده
 بر شرب بهم رسانیده بود بعد از آنکه رقص موقوف شد و طعام آوردند و ستارخان را انداختند و ملک بر طعام نشست
 استاد غنون را نیز نشاندند و نیز تکلیف کرد و هر ساعت طعام خاصه پیش خود پیش شاهزاده
 میفرستاد و رانهای طعام خوردن ملک با غنون گفت ای استاد و مرشد زاده شما هیچ دقتی از علم موسیقی هم
 دارد یا نه غنون که نا خوش ماند اما شاهزاده فرمود ای ملک از بر کان با کسی باین علم خبر داشته و نمی بردارد بلکه پخته
 اوقات خود را در کسب علم شریفه کفحه و حدیث باشد و معرفت می سازیم ملک گفت از وضع تو جهان در می بایم که با
 زاده باشی و با دستان را انقدر نفی الطیر رنگینه طبع نیز در کار است باین حوزة خشک هم فرو نیست شاهزاده گفت
 خیر این رنگینه طبع طاهر و سلاطین خبر با هم باشد که عویم ازین خبر فانیم که بزرگی بالفعل درین مقام که بر همین منتهی است
 چه هر قدر که شخص درین علم دقت و مستحکام داشته باشد و اینجا اعتبارش بیشتر است و اگر خیر این مجمع کالات
 باشد هیچ نمی اندر و حال هم چه رفته از استاد و بیا و مرشدان که گفت بسیار خوش است حالا یک عمر بایر حرف این فن
 کتم تا فی اطلای اعتباری بهر سانم ملک گفت خوب چه مضایقه دارد و اندکی مدتی خود کفش باری به منم که صدای تو مناسب
 اینجا است یا نه شاهزاده نا خوش شد و نواز و غیره کنیزان خود بداد ملک از خبر خوردن فلان شده دوست شده شاهزاده

و دانست ای کسی که از من سخن می
 گفت با این با این و غیره که
 گفت با این با این و غیره که

بجدا رفت بلکه عالم مستی بهانه می جست که باستانه از حرف زدن و اختلاط کند چرا که دل او مایل به تامل باشد و بود
 هر دم می گفت ای جوان ازین سکوت تو معلوم شد که خوب بهر دین علم داری برای خدا صدای بکشتن تا بشنوم غایب
 زاده چهارده کی داشت شش منده میشد و کنیزان خند میکردند و میگویند از تاجهاست و رایون دیگر بر سر نهشت
 شاهزاده در این طلبید و هر دم این سخن را در عالم مستی بجدا گرفته میگفت که در عالم کمیت که مطلق این بی بهره باشد
 پس تو هم که شاهزاده هستی البته شش منده شش منده پیری کی میتی بخاطر تو باشد بخوان تا بشنوم پیش رفتی
 کشیدن میت و نماز را در این میواری شاهزاده هست که از جرت بهوت شده با خود میگوید کاشش این فن را نیز
 می آموخت تا او در در اینجا بکاری می آید و میگفت ای ملک بخوان اگر میباید اسم الله بخوانم لیکن مطلقاً نمی دانم زیاد ازین
 ما را خجالت ده ملک گفت هر چند عین دانی صدای بکشتن چه میشود بخوانم جوهر صدای شمار معلوم کنم شاهزاده لاچار
 و گفت خوب ای ملک اول شما بخوانید تا من شنیده با دیگرم و متع آن یکم ملک گفت چه مضائقه بعد از آن چنگ
 طلبید شروع بنواختن کرد و بنوعی نواخت که نزد یک بود شاهزاده از لذت پیوستن شود نگاه مقامی موافق و
 اختیار کرده خواند چنانکه هر مقام هر قدر که در آن مانع بود از اثر صدای ملک را از آگاه خود جدا شده و در طوت ملک بخوانم و در
 شاهزاده از جرت صورت دیوار شده بود و با خود میگفت زنی طالع من اگر این ملک بدست آید که باین صفت صورت
 محبوبه مرا دارد و قریب بصبح بود که ملک ساز را گذاشته خواندن را موقوف کرد و شاهزاده گفت اکنون مقامی موافق بستم
 بموجب وعده تو بخوان شاهزاده خجالت کشید و آخر بر خاسته و فریاد خواندن بلند صدای دلنشین گفت بکشت
 ای ملک اگر جوهر صدای ما را منظور داشته معلوم کرده باشی و اگر توقف در مقامات منظورت باشد خدا که دانم ملک تیسر
 و خاموش بانه بخت سوار را طلبید و بدر رفت استار فنون پیش شاهزاده آمد و گفت ای شهزاده اکنون نماز
 نیت و تمام کن که از باغ بیرون رویم شاهزاده در وقت افش ملک جان و توانی داشت از سخن استار فنون آه سرود
 از جگر بر کشید و زار زار نهالید و گفت ای استا آن قبل حضور طاق ابروی مستانه یار بود غایب است اکنون قبل او
 چگونه روی آرام بیت شده که بر کل گیر من از دوری دلدار ای دای مرا طاقت فرما و زدن میت بدست گفت
 باری این سخنها اکنون فایده ندارد بکار خوشنویس که حالا بنور باغ ما بیرون خواهد کرد و حاصل شاهزاده نماز را و
 کرد و با استار از باغ برآمد و داخل خانه استاده بنوعی بیتابی و بیطاعتی فرین احوال آن ^{سنان} گنجینه یعنی در طلب
 که آن فلک مرتبه باناز بینی ملاقات کرد و او هم بمشکل مجبور بود بلکه مشکین جوی بود بیقراری او را روی میداد لیکن نسبت
 به اول زیاد و چنانکه در طبقه دوم زیاد و بر اول دور سیوم زیاد و برویم اکنون عشق روحش بعد از رفتن او بر جاده
 بیقرار و او که فرخ زیاد و اصل را توان گفت چه هر دم آری میکند و با خود میگوید ای سیمیل ترا چه شده بود که در خیال
 مقام خوانی برخاسته از آن گفتی و خود را در چشم او طای سیمیل آوردی اکنون غریبه که در نظر او داشته و در نیز

صفتی که بیشتر در این است

بر باد وادی زهی عقل زهی دانای آه دروغ راست گفته اند که علم شنی بر از جهل شنی جزا در وقت تحصیل منافع بود
 نیز قدری اوقات صرف نکردم باز دل خود را باین نخواستگین میداد که سه بر زبان خود جواری ساقی نام نهاد
 هم بر کاشش بر دم در وصل جانان التماس در مقام الصبوح من بر آواز سلواۃ و جلوه جانان کجا صدای کمرن کجا صدای گشت
 و در هر زبان در هر مقام در هر مقام خویش را در رخ جانان نهاد و آفتاب ستاره در مال تنبای داشت که بسبب
 آن دیدن لوح نیز از غافل از هوش بود چون بگردد و بکشد بر ستاره درو و باین حالت گذشت طعام هم نخورد و از بالین
 سر بر نهان شد روز و یکبار ستاره غنچون بتا نهاده گفت ای نو پا و گلستان خویله تا چند این سر و می گوئی سل
 روح بخش موقوف بر همان شرط است که مودش نه فکری بحال خود کن و اندک بحال ای کار و یکرم داری یا نه ازین
 سخن و برن لوح بخاطر ستاره درو و بگوشت رفته مطالعه مشغول شد و نوشته داشت که ای شاه ملک کنش چون حسن
 روح بخش ترا خفته سازد پس بر آنکه این مقام مقتضی دانش مقامات موسیقی است و هر چند توانا ندانی
 اما باز که خود را ست و خاطر جمع دار که با نشان طلسم حل بر عقد برای طلسم کنایه گذاشته اند پس از طرفین زیر
 دیوار بلخ بر میرسی میری ازان بلخ که در بای از دست شمع و است زکاجوب بر شاخهای او سبقت
 و یک شاخ ازان سفید است مانند سنبله از توان شاخ را با تیغ سیه تالیف دخت جدا کن در آنوقت و دیو
 هبیب از راست و چپ با تکیه کران بر تو تیرد کنان بر سحر کی سیاه باشد و یکی سفید لیکن تیرد و یوسفید
 زباده بر تیرد و یوسفید باشد و التفات بر یوسفید کرده و یوسفید مقابله کن و حلا او را بدو نموده با تیغ سیه
 تاب او را قلم کن انگار بر یوسفید بر پر و ازاد با تو گشتی کرد این اسم را در دو خواسته او را بر زمین بیفتان و برینه
 او بنشین و خنجر بر دل او بگذارد و بگوی ابرق جی روا باشد که تو باد و خوی خدا برستی با یوسفید شک کنی و از
 دست او مقتول شوی حال آنکه من میدانم که مرکب تو شکافتن کدام موضع است از برن تو ابرق باین سخن مطیع تو
 با و بگو که اول را بر دقت زبوتن سنج برسان که در وادی بیضا واقع است او قبول کند و ترا بان صحرا برساند و مرای
 بینی که همیشه بر از و رفتان زیتون باشد و درختی در میان آنها بای که مانند عقین سید خستید و زمین انفرات تدفیر
 خام سفید و بلاق باشد و بر درختی مرغی خوش رنگ بینی که بمقامی از مقامات موسیقی مترنم است اما مرغی
 که بر زیتون سنج نشسته دوازده رنگ مختلف دارد و دوازده مقام از آواز ظاهر است و نام آن طاهر موسیقار است
 چون با و برسی سلام کن و بگوی مرغ موسیقار جی خلیفه که روح نورانی باذن او در چشم ظالمی دانه مرا یاری
 کن که محبوب من بشو مقام دانی و خوش خوی با من خواهد آمد و اینست و من ازان عاریم مجاز کن و از چشم او و منقار او
 بر فرود بیار آن آب من بدنه تا بخورم و بطلب خود فایز شوم مرغ چنان کند پس آن آب را بنجو و از انجا مرا صحت
 نماید ابرق جی مایه هر جا که خواهی برو چون من ترا طلب کنم حاضر شو بعد از آن هشت از غنچون برود و بگو که من تعلیم شما

کن. الحاصل از وی یادگیر که بسبب آن چشمه داود از منقار آن مرغ که موسی بقا ز نام داد و در شبانه روزی صورت
 دو مقام از صدای تو ظاهر شود و در عرصه شش روز و از دو مقام را یادگیری بعد از آن از چوب سستله مذکور سبک
 ترتیب بدو اگر توانی بر آهنگون بگو تا برای تو ترتیب دهد که او نیکو دانست پس از ساز خود مقرر کن هر مقامی که خواسته
 باشی از وی بپای این اسم را خوانده بر این دم کن ذمام حضرت داود علیه السلام پیرمان مقام از وی بخوانی تا
 بر آید چون درین راسته شوی ابرق جی را طلب کن و صاحبش است بگو تا لشکر خود را بیاورد و تو را بر تخت
 نشاند و باد سنا کند و خودت کل سپه لاری را بیاورد و نگاه متوجه ملک محبوب خود ملک روح بخش شود و او را از هر شش
 نمای اما چون تو ملک او برسی اول جدا و از دست غنی که او را اموات جی میگویند محصور بای نزع و اموات جی
 سست کل با چهر روح بخش باشد که آن بر تخت او را طلب میکنند و چون می شنود که عقد روح بخش بشود خوشنالی
 نغمه که بر تراز موت همیست خوانده گوشش روح بخش خیره را برای کلی میرساند و بر خود می مار و چون نغمه را
 می افتد لشکر بر سر بر روح بخش میگردد و اکثری از مردم او را میکنند آفر بر روح بخش از دست او حساری
 خواهر شده تو رفته او را علاج کن در روح بخش را خواستگاری نماید از آن جنین و چنان کن که مذکور خواهد شد و اگر
 در بین ولت نفس طبع منظر داشته باشد شش از نیکو است که دهم بر روی اول با ابرق غنایر و در تماشای نغمه
 خوانی اموات فراوان کن درین جنین سپهر محبوبه خود نیز کن اگر خواهی لوح را بر سر سینه غایب شود اگر خواهی جام را
 بر آب کرده بر سر خود بریز و صورت خود را مبدل کن در هر دو سخن مختاری شناخته عالی قدر چون از مطالع لوح باز
 پرداخت رنگ زعفرانی او با غوانی مبدل گشت و از کمال خوشنوی نغمه از جگر کشید چنانکه اسناد آهنگون بر سر
 شناخته و دو بار با آن حال خوش و دید انگشت تیر در آن کردید و گفت ای همان غیر از القدرین وقت محب
 حالتی در تو متشابه میکنم که از بزرگان خود نظر یافته آن نازنینان نیز حیران حال شناخته شده شنیده گفت ای ستاره
 اکنون خدا حافظ که ما را بجای فرستاد و نه لیکن باز بخدمت میرسم استا گفت خدا حافظ برو گفت میر ما که خوا
 استا گفت منم بخدمت باشم شناخته او گفت احتیاج نیست این را گفته روان شد بعد یک فرسخ راه طی
 کرد تا بجای آن مرغ رسید وقت شش و او را دید چو یار برید و سیاه را کشت ابرق جی را تابع کرد و تیر و بلالت
 او به میان میان او را بیا بان زیتون نیز گفت تیری داخل شد عجب بیابانی و لکتهای خوش بر روی و در کار زمین
 مانند سیم خام میر کشید و قریب میر او دخت زیتون داشت و هزار در هزار چشمه آب خوشگوار جاری بود و بر تیر
 مرغی خوش رنگ شسته بر مرغ مشغول است لیکن هر یک بجای معین ز مرغ میکنند چنانکه دل انگیزان بر بایان شمرند
 خط و افرازدخت و گفت ای ابرق ما را باز چون احمر کار است از این بیا که کرد ابرق گفت ای سپهر بار عالی جناب
 بودن اندر دخت درین محرم است لیکن بنظر رسیدن موقوف بر قوت طالع است و منم تا حال انرا فرید ام القدره

در این مقام
 از روح بخش

هر دو جدا جدا بتفصیل انداخته ششول گشتند تا اینکه بعد از ملاقات سلامت کامل و از زخم و موسیقار بگویند ان شب بر یار رسید
 بر اثر ان روان شد تا بدرفت رسید طرفه درختی و دیگر کو یا پنج شاخ و برگ ان را از باقوت احمر ساخته افرو مرغی بران
 نشسته که دوازده رنگ و غیره ناله می طالع است پرواز و مقام زخم می کند شناخته و بوی فیهیسته افکات را در پیش
 مرغ گفت مرغ پرواز کرده بدرفت و بعد از ساعتی آنجا بنشیند و او در حوصل خود برگزیده رسید شناخته و جام را پیش
 داشت مرغ موسیقار است و در جام ریخت شناخته و انرا لاجرم در کشت بر بجز خوردن ان ذکا و بن در و سنی طبع
 در او را که علم موسیقی بر وجه اتم شنیده و حاصل شد چنانکه چون بار دیگر موسیقار متعارف بر مکتب او شناخته و
 با او موافقت کرد و در لحن خود عجب اثری یافت بسیار مخطوطه شد خدا را باکی یاد کرد که علم عالم عجب اثری بنشیند
 که چنان آماج عیب و غریبه محال بعد القتل بران مترتب میشود باید و جمله این لطفت صدای مردن ملسم هم با من خواهد بود یا مین
 مشروط ملسم بدین انشا ابرق بنی از طرفی و در تماس و درخت مذکور پیدا شد شناخته و فرمود ای ابرق یا تو همیشه
 کشیده و کجا بودی الحمد لله که ما بطلب خود فالین شدیم ابرق آن سه روز که بر پیش رو گفت و رنج صد تر و رنج ازین
 بخت نوبرده و طالع برگرد بر مکه من دارم این گفته که به بلندی کرد چنانکه تمام محراب است و دست نام بسیاری ابطال
 خود داد شناخته و چنان شد که این چه دخل نیست جمعه دارد از راه تعجب بر سیدای ابرق تو که سودا داری گفت
 ای شش بر یار بر تو از سودا که عشق باشد دارم ای عالی قدر بدان که من واسوخته هر دو درین طالع نمایان انداخته و نهاد
 بودیم که شش بر یار شایع انرا بر بر او بلبس پرست بود و من خدا پرست روزی که زانامه بر نرادی بطریق سیر مقام
 رسید من نازنی را دیده عاشق شدم و دل دوست دارم بایکی از کنیزان او ملاقات کرده سرخا و حواسش
 گرفته و از نام ملک و الکش پرسیدم گفت و مترا احوال گویند است با خلاص ملکه روح بخش بری گاه کاه درین
 باغ می آید او هم چون نغمه دوست است عاشق خواندن ملکه است خود نیز خوب میخواند چون او پرست من و بهر احوالی ختم
 و اندیشه برل می دو فم پیش رفت نداشتیم که او دست آدم برای اینکه احوال در وقت و لشکر دشمن از
 من زیاده تر است چه وجه دوست من بروی غیر رسید از سبب پرست بودن درین مقام فرصت هم نداشتیم تا
 بهر حیل که دانم به دیار یار روم و اسودا که چه در ظاهر با من شریک کار بود اما سبب پرستی در باطن با من عداوت
 داشت از وی نیز می ترسیدم که اگر بر احوال من مطلع گردد و احوال ما بر من بشنود انرا اکنون که بفرم شش بر یار از محافظت
 نجات یافتیم و حق محقار رسید و او را بودم که از ان چشم و او در علیه السلام پس خرد و شش بر یار قدری بمن بر سر
 تا بسبب این خوب بخوانم بلکه محبوب من بر من مهربان شود و با من سرور دارد حاصل که یک سودای عام می بختم و این
 خود را تسلیم می نمودم تا بهم صورت نه است دسر رفته امید مطلقا شکست چه وقتی شش بر یار رسیدم که آب را در
 نوش جان فرمود و بود و اکنون بکدام موقع سبب بر من میت زدگی بر کردن افتاد و است و هرگز جاره نیست

سنا و باید ریستن تا شاه باید ریستن مجلس جان کسیت که شاه را در حال آمدن گفت ای ابرق
 حاضر جمعید از شاه تعالی توفیق طلب خود و خواهی رسید آنچه دوست من بر آید نصیر بکنم تا جان دارم در کار تو بگویم
 القصد شاه را در ابرق مرا حجت که در بانه روح بخش آورد شاه را در ابرق گفت شکل تو چقدر خوب بود و گفت برادر
 هزار میرسد فرمود برادر است به یار ابرق بدر رفت و شاه را در پیش سنا از عنوان آوان چوب شمشاد پیش
 او گذاشت از عنوان پای شاه را در بوسید و گفت حاکم ملک کنشی شاه را در تمام احوال را نقل کرد از عنوان موسی خاوان
 چوب برای شاه را در ترتیب داد آن دو از در اسم که بر لوح قوم بود شاه را در بخاطر رفت بعد از آن یک فصل خوانی
 پیش از عنوان کرد چنانکه استناب تا خبر صدای شاه را در نور شمع بقا نزد یک بود بهوش می نمود لیکن بعضی شمع در کوزه
 استناب شاه را در تعلیم کرد و مصداق جای استناب خالی بود پیش پست مامور که شاه را در استناب مقامات شد
 پس روز جمعه شاه را در منتظر آمدن ملکه روح بخش بود لیکن نیامد از عنوان پرسید که کجا این نوبت جراتیا گفت من
 و این امر از شاه را در حیران ترم زیرا که درین مدت کای مانده نشده و این همه مانده رفت مانع بخراد استناب رفت
 سنا بر اصوات حرا فراد و شکر کشید باین سبب بنام از جانب ابرق منی بالشر خود رسید ملازمت
 سنا را در کرد و سنا را در اما عنوان گفت ای استناب حالا ملک محبوب خود میردم که علم بوحش است لیکن باز و همین
 مانع تو ام اما القصد شاه را در منجه سیمین جوار است چون بدو منظر همان شهر رسید شکر خود را بگوستان کشید
 نزد آن کسی را برای خبر سیمین جوار فرستاد و فراد و اصوات شکر گواود روح بخش را از نظر خوش
 خواستگاری کرد و نظر خوش با و بنام کرد که روح بخش در امر تو هیچ خود مختار است و میگوید که در علم موسی است از عهد
 من بر آید و ما قبول کنیم چون جوانیم با سوا سیکه گفت منم خوب بخوانم از عهد و برجی ایم ظاهر فراد و پس فراد و
 که مجلس را راسته بود و اصوات فخر برد آن سیمین انصاف خواهر شاه را در گفت ای برادر ابرق تا شاه
 نرسد بیامردیم روح نیز من اعتقد مدار است و در دست گفت شهر یا چه میروم فرمود منکر نایب شویم و تو صورت
 خود مبدل کن و اگر کم متبیر بل صورت نکی منبایه نیت ترا که خواهر استناب است برای اینکه در تها و مکان طلم بود گفت
 راست میفرماید پس هر دو روان شدند و وقتی رسیدند که بر زبان و جینان جمع شد مجلسی مقرر کرده بودند و ملکه روح
 بخش در پشت بر در بسته بیاد شاه را در مشغول بود و بر ساعت با حرمان خود میگفت کاش این شرط از زبانم بر نیامد
 تا آن سنا را در در سمت من شدی و ازین قصه را می یافتمی من او را بحسب صیوت بطبع و غنیت قبول دارم
 لیکن چه کنم منحنی از زبانم بسته حالا اگر ترک میکنم مردم ما را بزمان کنند و سنا شناسند و این اصوات فرساق
 که آید جنو را بر خواند کنیز آن و در میانش گفت منم که این حرا فراد و بسیار بدست و صاحب بنو است میرسم
 که سنا را در میان او و بر شمشاد کار به ناز کشید و شکل خود را در ملکه گفت همین غم مرا هم در غراب میداد و منم فرزند و این غم

ابلیس پرست را دفع نماید و ستانده که لوح را بر سینه غایب بود این گفتگو را تمام شنید و غرقت شد که بار
 دل روح بخش نیز مارا بخوابد پس از میان زمین برآمد و مجلس بیرون اصوات را دید که با وی میروت انداخته و لال
 خورد و میروت نشسته امرا می او بر دوش مله زده نشسته اند و یک طرف ملک نظر قوش و مردم انداخته
 اند و در باب فن موسیقی نیز برای انصاف و ادب بکار نشسته اند ^{اصوات} بدوات نشسته و کانت حالت
 منظره چیست اول ملکه بخواند تا ما بخوانیم ملکه بگفتی که اولی ترین کنیزان بود استاره گرد تا بخواند ساز را و دست
 گرفته نواخت و مقامی را خواند و در باب مجلس مخطوطه شدند و توفیقش کردند بعد از آن ^{اصوات} سازی مانند کردن
 ششتره نجاتی دست گرفته چنان نواخت که او از دهل شکسته هزار مرتبه از آن بهتر بود الکا به نوعی بخواند که اهل این
 فن انکس تها و در کوشش کرد و آواز فریاد کرد که ایست صدای او نیز سیر به اکثری خنده مستولی شد لیکن از ترس
 آن حرا فراد و طاقت نداشتند که بنشینند و بر طبق قوشش که مرصع منی نام داشت و ملکه را بجای فرزند ترشیت
 گردید بود این اندیشه که چنان ملکه را چنین حرا فراده بخیزد و سینه خواستگاری میکند و اگر نپذیرد و اینک پیش می آید
 آه سوزان بر کشید و اشک در دیده او کردید ^{اصوات} داشت که بر خوشخوانی من دل او بدو آورده است ساز را بخوبی
 از دست گذاشت و گفت خوب خواندن زیاده برین نمی باشد و با طرب بداموا همراه آمده بود و نواز ترس
 او را ستودند و در باب سبکها بر غایت تهافتند ملک نظر قوشش از کمال حیرت باین نواخت که با آن تعلق
 کرد به الصوت چه بگوید ستانده صورت مجلس را دید و بی اختیار بنشیند و مضمون این بیت استلوا بر زبان جاری
 کرد این همه سبک است ای طرب سوادان روح ای دشمن جانی که بچهار گوش است این نغمه های زیر دغالی مردم مجلس
 ازین آواز غیب شنیده حیرت کردند که از کجا آمد و کی گفت آواز غیب است اموا و غرضش گفت قایل این سخن
 جدا کرده بیا رز تا بگشتم مردم او و نفس منحل شدند و ستانده با حقو گفت مباد این حرا فراده کسی از مردم ملک نظر
 قوشش از منی رساند این فکر کرده در بطلوی عم اموا که بر لوط نام داشت نصف شب بت نواز را عاود کرد و اموا
 انوا از عم خود دانست چرا که ستانده او از خود را سببه با او از بر لوط ساخته بود اموا ریش بر لوط گرفته طرف
 خود کشید و بی بر سرش زد و گفت ای قمر ساق نا بکار مرا کار تو نام من باشی و ظلم نکند این نغمه دیگران و قوش
 او قسم خورد و گفت ای ما بر خور و از من که گفته ام این چه تهمت است که بر من میکنی اموا بی دیگر زد و کردنی و منشی
 نیز بران افزود و گفت ای به بخت نا بکار گفتن و باز در خست چون من با دستانهای انکار کردن این را عذر به تراز
 کناه میکنید و ما نیز بر آن بودی اختیار طلبا نچه بر صورت اموا زد و بر دویم زد و در ملازمان اموا بر لوط را خوب گفتند
 و حامیان بر لوط اعواط ملامت کردند که آخر عم تو گفته می نمودی می هم در کار است اموا گفت با این بهیای نمی
 دوست نام چه شرم در کار است ما میان او که امرا می اموا بود و گفتند او که قسم میخورد اموا گفت قسم او چه

اعتبار در من بگویند خود از وی شنیدیم و حال آنکه سابق هم ما برین خواندن ستر نشسته بود و میگفت که تو بخوانی و دیگر
 نیاموز از مرد و مجلس هم گفت اینرا گفته باز از غضب بر بر او چسبید و این مرتبه چنان مستی بر مغز من زد که برینان نشسته
 و جهان غضب شده بود و بی جانبی نظر نوسن کرد و گفت اکنون چه میگوید و مقدمه مخدوم ختری بر تقدیری که بدیم خوانده باشیم
 پادشاه با شوکت و بهوان صاحب قوت و جرات چنانکه وقت غضب از غم خودم و زنگه شستم ملک نظر نوسن گفت اکنون
 ما بشکر خود مردن از ملک روح بخش استغضای حاصل کرده گفته می فرستم امیر گفت وقت استغضای این ما هم خوابی گفت
 که لعل بکشتب نمیرود و بی بر نشن از خرمیت خود بخوانی و جزرت بدر خود رعیت و ملک خود بخوانی قبول کن و الا تو دانی و من
 که از تو دست بردار نیستم همی خود را در راه تو بکشتن داده ام اینرا گفته از خیمه نظر نوسن برخواستند و بکشتن رفت
 اما ملک نظر نوسن با چشم کرمان دل حیران بهلر آورد و خیره را طلبیداشت و گفت ای فرزند کاش تو در خانه من
 تو لرغنی شدی تا این صیبت بمن روی نمی آورد اکنون این خراخرا را قبول کن تا از سخط او مهم در امان باشی
 ملک جواب بر هیچ نگفت و کره کنان بر خاسته داخل شهر شدند و همان صاحبان را طلبیداشت گفت مرا با پدر
 خورده ملاکشد زیرا که مشق آن جوان آدمی را در هر دم مرا بیلافتت میدارد و نظر بر شکر لیک از زبانم بر آید این هم در وقت
 افتاده بود این حرام را در هر صدای حق از دست میباید بخوابد این خواندن مضحک است خواهش کنایه با لقمه بخورد
 نوحای عجبی و مجلسی روح بخش چه بر آید که خوشتر راست نیاید از نیامیب ملک نظر نوسن با سرداران خود مضرت
 کرد که چه باید کرد احوال دختر بایان منم و نورش اسواط بدوات ماین نوع بعضی از سرداران ملک نظر نوسن مثل ملوم
 جنی و نقوم منی و مرتاسش و مرتاسش که جراتی و قوتی داشتند قرار بیک دادند و اموات نیز معلوم کرد که ملک نظر نوسن در دوا
 و خمر حیل میکند طبل منبک زود میگشاید خود بسیار جری دزد را در دود خود بیدان اول آمده بودم و تقسیم را کشت
 و مرتاسش و مرتاسش را زخم زده مغلوبه ساخت اکثری از لشکر ملک نظر نوسن را بقتل رسانید ملک نظر نوسن شکست
 خورده حصاری است خدا پرست بود بمناجات مشغول گردید لیکن ملک روح بخش صبحی که قوا در هر خورون بخود داده بود و شمشیر
 ستانده عالی قدر سلطان کوچک را بخوابید که با او میگوید بای جان جهان زنها را بقتل کشتن خود کن نشانزد و ملک کشایم
 حرفیان را بقتل رسانید و ترادر بیکشتم صبح این خواب پیش مرمانه پیری که دایه او بود و صاحبان دیگر تقریر کرد و گفتند
 این خواب دلالت میکند بر اینکه مراده حاصل شود و دشمن و فتح آورد و البته که آن آدمی ملک کشایم است و الا خبری مقدور
 رسیدن و این مقامات از کجا آورده و باین سبب زهر خورون ملک در وقت افتاد و لقمه ملک را در مناجات ملک نظر نوسن را در
 تمن و اسواط را و فکر تسخیر قلم گذاشته و در هر روز سلطان کوچک نشانزد و در هر صبح میلین احمدین و ملک کشایم و ملک کشایم
 اما و بجای که ستانده عالی قدر تماشای نغمه خوانی اموات خرازا را و تمام گفتگوی از درون و بیرون را دیده و شنیده و با هم
 مهارت یکدیگر را نیز معلوم کرده مراجعت فرمود با ابرق جنی و بشکر خود از نفس طبع بخاطر مبارک شاه یافت اجازت لوح هم بود و تمام

پرتاب کرده به نیت تبریل صورت بر سر نیت صورت خود را مانند سلاطین زاوکان قاف برآورده چون در باغ
 بهش ملکه نام خود را اسمعیل گفته بود و اینها منصور را سفید پوش مقرر کرد و ملک خود را از مالک ایشان و تهر و قلعهم
 و ششم قاف نشان داد و بر تخت سوار شد شمره از احت که شاهزاده بنویسید پوشن بخواستکاری ملکه روح بخش از
 فلان ملک آید و آن روز در برادر پیرزاد بابت برق مع برق لشکر آن شهر بار بود و این خراول با مو را رسیده که
 شاهزاده منصور نام جوانی بخواستکاری مجوبه قاتمه مانند مار سیاه بر خود چپید بلکه طغوزن بهام کرد که ای طغوزن
 تا اینجا کار را تعطیل انداختی که دیگری بر آید اگر خبرت خود منجری زد که کار را سر انجام دهد و الا تا رسیدن آن شاهزاده قلعها
 زیر و زبر میکنم و تمام شهر را بقتل رسانم ملک طغوزن جواب فرستاد که روح بخش فرمان من نیست و نیست هر که خواهد
 بود با خواهد رسید اول تو رفته آن حرف خود را جواب ده اموا گفت شک لطفت بیک او خوم چرا طغوزن را زیر
 وزیر نگم که خون در جگم کرده با وجود استیاج من موت و غم مریدان من و خمر بن نمیدانم قرار با خود دارد و درین
 شهر مرا تحت و کار بر بل قلعها شک لطف طغوزن و غیره در نهایت بود که کرد نمودار است شاهزاده ناچار بر
 ابلق برزاد سوار رسید خود را بر لشکر زد و در طرفه العین بریم زد چرا که مردم ابرق بنی جنک معقول سوار اموا
 خردار است به گرفت در میان او و شاهزاده مقابل واقع شد آن شهر بار بعد و حملات او را به تیغ تالیب
 قلم زد و طغوزن نیز در و از قلعها را گشاده بیرون آمد و غلبه علی واقع شد و از فرج اموا اکثری بقتل رسید و اکثر
 اسلام آورد و مطاعت کرد و بعضی که نجات یافتند شاهزاده و طغوزن و منور بخیمه داخل شدند شهرت مطاعت و اخلاق و حال
 شاهزاده بلند اقبال در شهر سیمین حصار نشسته اکثری از شهریاران که در شرکان نامور رفتند از اخلاق
 مردم سترا رضی داشت که برگشتند خبر بلکه روح بخش نیز رسید که شاهزاده فلان الکه بحسب سیرت و سیرت سر جمیع
 سلاطین قاف تواند شد بخواستکار شما آمده مثل اموا از بدوستی را یکدیگر بنشیند مع مرکب چهار کلاه شاه
 ملکه با مر جانه پری گفت که خواب من راست است که شاهزاده پیدا شده و ششم را دفع کرد لیکن بمن قدر تفاوت
 ظاهر شد که آن آدمی زاد که ولم شکا فترک است بود بلکه دیگری است مر جانه گفت ملکه سبیل تفاوت است این شاهزاده
 نیز صاحب جمال کشیده میخورد ملکه و غصه کشید گفت ای دایه من تو زمریده که قدر انرا جدا انگس بجای معشوق خود
 دیگری را می سپندی و این جزئیت که عوض ندارد به قیاس من کی باشد و بس و با گفت پس چه خواهی کرد
 می شنوی که این شاهزاده چگونه دلاوریت مثل اموا کسی را که بدست او حصار می کشد و بدو چشم
 گشته ملاکنت کو گشته باشد لیکن من شش طلی دارم که یکس از همه آن نخواهد بود البته که این شاهزاده نیز خواندن نجات
 و لکش خاطر خواند من ندانسته باشد اگر اختیار بنویسم بهمان شاهزاده آدمی زاد را خواهم کرد و الا بی تو هر خواهم بدو دایه خانوش
 ما را ملاک طغوزن بدین شاهزاده رفت با یکدیگر ملاقات مساوات واقع شد طغوزن و طغوزن را شک کرد و این ملک

که جان و جان تمام مردم و حقیقت بخشیده شاهزاده است ملک بحق حق گفت پس تمام با یکدیگر در باره شاهزاده
و مقابل این احسان یکی بیا آید و دختر خود ملک روح بخش را با او عقد کرده سپارید که وصف حسن او را شنیده
نمایان عاشق شده خود را از راه دور و از ملک شمار سینه و بروقت رسیده دفع دشمن بشمار سینه کرده طوفان
گفت بخدا که من سعادت خود میدارم و بجان منت دارم که چنین شهر با فلک و قار و امان باشد لیکن اختیار نیست
خدا یکی در دل آن دختر اندازد که دست از شرط خود بردارد و گفته مرا قبول کند شاهزاده خاموش بود اما ابرق حق
گفت ای ملک طوفان بخش شما پدر ملک سیتیم قسم او را را نمی کشید اگر خواه خواه موقوف بر شرط غنیمت خوانی خواهد بود
خدا انرا نیز آسان خواهد کرد شاهزاده مایه حاصل متین و طبع زکیست طوفان بخش خوشوقت برخواست
و برای شاهزاده ضیافت سنان در ستاد و خود داخل مجلس شده زن و دختر را بر کرد خود جمع کرده انقدر تزیین
شوکت و شجاعت و اخلاق ستوده و جمال شاهزاده کرد که بالا تر از آن نباشد بعد از آن گفت ایتر زو عالی قدر
من بخدا که مثل این شوهری نخواهی یافت نیز از آنکه او احسان بر کرده اخلاق او را من و صف نمی توانم کرد با بوالهبع او را
قبول کنی و ما را پیش از خیالت ندی و سواي این روز ما هم بر او پیش رفت نیست ملک گفت ای پدر بزرگوار ما من
من متولد نمی شدم که این فضیله هم بر سر من است و کاش قرار این شرط نمی دادم و اکنون بمان شخص را قبول خواهم کرد که
از عهد شرط من بر آید و بنوعی غنیمت خوانی کند که هر مان دشمنی بر کرده و جمع آید چنانکه خوانون من است و غرض این هر که
باشد قبول ندارم در بنفورت بهتر آنکه مرا یکشیر تا این ملک کو تاه شود و اگر شما نگهید من خود را خود بکشم
ملک طوفان بخش بیابان از خانه برآمد و آنچه شنیده بود برای شاهزاده بفرموده کرد و گفته فرستاد که من با جمیع مردم خود
احسان شهر دارم و تمام عمر ملازم خواهم بود شهر دار و اندوان شورید محبت خود خوی بهر قسم باشد او را بدست
آید منم فیکم شاهزاده باز بفرموده کرد که بر بای تقصیری ملک طوفان بخش معلوم شد فی الواقع بعد از این ما داریم و آن
ملک عالی قدر اگر از عهد شرط او بر آمدیم او را بدست می آریم و الا بنحوشی ترک کرده بر او خود میرسیم ملک طوفان
نوش و سفر و شش و زبیر او را برای دیگر بنده اخلاق درست بازی شاهزاده است ترو زبان بکلمه آن بزرگوار ملک
کریم برکت او در ملک روح بخش نیز این جواب و سوال بنده مغنون اخلاق شاهزاده شده و اگفت ای ملک هر چه میخواهی
بگو و دلم کواهی میدهم که این شاهزاده البته در قسمت است ملک گفت اگر ملک است و اگر بشیر که من بخوان شاهزاده آدمی
زاد و دیگری را قبول نکنم و این شرط هم حال من بهانه میکنم چه میدارم که از وی سلطه این شرط نخواهد شد و الا خود را
تا مال میکشم القصد در میان شاهزاده و ملک طوفان بخش برضای ملک جناب مقرر شده که در باغ عشرت سر مجلس
نشانی معتبر شود و فن غنیمت سری در میان آیات است از غنیمت صفت باشد هر چه او بگوید و قبول کند بعد از آن
اول ملک روح بخش بجانب باغ خود رفت آن باغ از سهین حصار غنیمت بود ملک داخل باغ شده استاد خود را

طلب داشت احوال شناخته و احوال اموات و متواتر خود به پیش است و قتل کرد و گفت ای استاد و نمرت زاده شما
 کجاست آیا دین چند روز هیچ از مقامات او هم یاد گرفت باز صدای خوشی که داشت که از آن گفتن او معلوم
 شد از غنون نخبه بد گفت ای ملک عجیب شما چیست که همچو امری است که اینک شش ماه است قلیل او را یاد توان گرفت
 از خود جرائمی که می گوید که با صدای خوش و شور کامل تمام عمر توفیق اینکار شده و هنوز با آن مرتبه نرسیده که سنگ قوی
 آب کردن ملکه آه سه و از جگر کشید و گفت راست گفتی ای استاد لیکن حالا ما بمرک گرفتار شده ایم از غنون گفت
 خیر بابت گفت چه خبر مانده دل مادر بندم شده زاده شما گرفتار شده و خواهان ما دیگر می بینم رسیده و نیز می بینم
 دانی خود آنچه معلوم شده اعتماد تمام وارد جگر از اطوار او ضاع او معلوم شده که هر دو ای کوئی نیست می ترسم که از عیبه
 برادر ما را لا جواب سازد و وقت نیز از مرکب علاج باشد زیرا که دل گرفتار کسی شش ماه در بند بوسی از غنون گفت
 تو مرتبه خواندن را بجای نرسانده کسی بگوید تو تو از رسیدن روز تو تو از نیرو و خاطر ازین بگذر چه بعد از ملک گفت بهمه
 حال آن شناخته آوی زاده را طلب کن تا صحبتی داریم و تا آنکه بدو آن شناخته و بنده کرد و گفت راغبیت شنید
 خداوند آنکه از عمر ما چند روز دیگر باقی مانده از غنون گفت ای ملک او در میان ایام رفت روز یک است تا شش رفت بر دیروز
 دیگر شش از پنج رفت ملک شروع بگریه کرد و گفت سحان الله فلان مقدمه را داشت که با مطلوب خود یکروز
 هم صحبت داریم و دوای تویم را بگفت ای ملک چرا عیبت خود را در ملا می افکنی و پنج پیرو می بری قرار داده سر که از عیبه
 آن بر آید مالک است و دیگر عیبت و ما شغی چه فعل دارد حال آنکه از این شناخته ما هم به چنی البته پسند کنی عالی از مالک است
 القه ملکه دین فکود غم بود که آمار ملک مظفر نوش و شناخته عالی قدر شده آن صحابرا از خبره ای سقرا و فخر و علمای
 زکات ملک کرد بر باغ را نیز از پیش کمی با سبت داد و مجلس سر و دوقور شده اما استاد غنون نیز حیران بود که از استاد
 زاده و علم کشار چه شده و این شناخته و دیگر کجا پیدا شده و این اثنا برق حنی با از غنون ملاقات کرد و بکلم شناخته و تمام
 احوال را گفت لیکن از اظهار آن پیش دیگران منع کرد از غنون بسیار خوشوقت شد که باری حنی و میرسد القه
 که مجلس سر و دوقور شده و این خبر در اطراف دکنات آن حدود منتشر گشت احوال گویند که بی از مخلصان ملک مظفر نوش
 بود خود بخود آمده حاضر شده و خرد برق نکاه بری محبوبه ابرق حنی بود نیز آمده چون این مردم جمع آمدند و در انعقاد مجلس قرار کرد
 حواله قصه خوان مجلسی راسته شد که ملک به نظر انرا کم نماز داشت چه بکطرف ملک مظفر نوش و امرا و بکطرف
 اقوال گویند و بکطرف شناخته با برق حنی و غیره را گرفتند و آن طرف پرده های بنوری اوار خسته ملک و غنون و در او ملک
 برق نکاه و غیره نیز از آن ماه لقایش بود و بکطرف مجلس شناخته و غنون و استاد بر طبق استاموسیتا و غیره ما بران این
 فن نشسته بودند و در آن وقت تاختی برای شناخته و روبروی پرده که در آن ملک نشسته بود و غنون نشسته بود و در
 آن شب بهر یار بران قرار داشت اما چون نظر ملک و غنون و برق نکاه و غیره بر حال شناخته افتاد و بهر صاف و در آن حال

محب خوشی را در حق اقتدار است به عجب ما به پهلوی خوار است به عجب شاه میر غر و نشان است به عجب نو باد
 زمین بوستان است به تو کوئی آمد و رنزم نابید به صد قدر و شرف جمشید خورشید به همه متقن الکلمه شروع
 تجریت کردند گفتند زنی طالع این پیاوون بخت ملکه که اینشن باج سر باشد که این خاوشن بود و در دل انشا
 میداد که راست میگویند و با خود گفت ای این چه سست که حرکات بسکنت این شاهزاده عالی درجات تمام
 و کمال بان جوان آدمی را در میان و حجابی خوبی هم دارد لیکن او نیست زیرا که صورت او در دل من خوب نشسته است به
 درین حیرت خاموش بود و باده و میوه ایان و یک ملکه با شاره می فهمانیدند که بلکه این شاهزاده را البته قبول باید کرد البته
 مجلس نغمه سازی شروع شد اول کنیزان ملکه کویت بنوبت بنخوانند و دست اندازد به خواندن بر یک که در پیشانی
 می افکند و روی را میگردانند یعنی بر خواندن آنها خوش نشسته تا سه روز این جمیع در میان بود آخر ملکه ناچار شده
 چنگ بست گرفته شروع بنواختن خواندن کرد مرغان باغ و اطراف جمع آمدند و بر اثر صدا پیوستن گشتند و در بل
 مجلس نغمه پوشی باقی ماند ملکه چنگ را بر زمین گذاشت و به غم کرد که ای شاهزاده اکنون مرا که ترا باید بهتر ازین
 بخوانی از وقت شهادت او کرده باشی زیرا که رتبه و کور فقیهت هر رتبه اناث دارد شاهزاده روی با شتاب
 از غم کن کرد و گفت ای استاد وقت هر که بهتر ازین بخواند میگوید و گفت ای شاهزاده بالاتر ازین هر رتبه است که سنگ
 آب میشود و حوضی در پیش ایوان بود از یکبار به بلور مربع که استادان صافیت جوت آنرا عالی کرده و شکل حوض
 ساخته بودند و شاهزاده فرمود تا آب آنرا عالی کردند و موسیقی چوب و باطلوب فرمود و در باب مجلس از این نغمه
 و غیره به حیران بود که اراده شریف چیست که بخواند بخواند و سنگ آب کند بعد از آن آن شهر باراسی را
 که از لوح تعلیم گرفته بود با مول نغمه و لکشا بعد از زمره جان فزا موافق وقت خواندن گرفت بخواند تا کار بجای رسانید
 که بار دیگر مرغان و وحش بآن حوض باغ را بر کردند و ابل مجلس حیران شدند شاهزاده ساز را ماز دست کرده کار را
 دو بالا کرد و قیسه که ابل مجلس به مع طپور و خوشن میوشن شدند ملکه و خوجه نازنینان نیز پیوستن و در حاصل که خوشن
 اصلا در ابل مجلس نبود و آب از آن حوض بلور میرگشت آن اسم غلم می تراوید تا اینکه بگویند آشفته شاهزاده از وقت خواندن
 موقوف کرده ساکت شدند بعد از زمانی ابل مجلس بحال آمدند و این تماشا را دیده نرویک بود که از کمال حیرت قانع گشتند
 استادان این فن به بر جا سته بخت نوبت لتبیر شاهزاده شدند بر ملکه یعنی طفر نوشن گشتی و اما وی چست
 شاهزاده کرد و ملکه جان بخش بری که مادر روح بخش باشد بهانه خوشبوی بر سر شاهزاده بنیست و این برود و دیگر از
 ملکه نیز سپید زهر که میدادند که شاهزاده از عید شریک بود چنانکه باید و نشاید آواز مبارک باو از هر طرف بلند شد
 ملک طفر نوشن بخدمت شاهزاده عرض کرد که ای شهباز فلک مستقام به خدا یا درت باد و کردون به کام به حق که
 ذات مبارکت آیتی است از آیات الهی و لاخواندن باین خوبی مفور هیچ آفریده نباشد اکنون سعادتی نشسته به

نغمه ساز

و داخل میانم غلام خود شده به بتاری اسباب کتبی خودی و شغال نحای و هر ساعتی که خاطر مبارکت اختیار کند سوار
 شده و شریف بیارایا بر اسباب عوسی موجود است و این باغ منزل خاص است شناخته شده و خرم شده و داخل
 سنگ خود کرده و برقی بیابان عوسی شناخته شده و شغال شد ملک نظر و شغال و قمر و شغال به آید حاضر شده و در این
 تاخیر شناخته شده که قریب یک فرسخ بود به راسش و چراغان بودند و به جا و به شغال به مجلس رقص بود چار طرف نقار
 نماندی و یافتند و شکامه شادی کرم بود و محبت شناخته شده و در هر دل ریشه و و آید و حاصل که درین جشن و خنده
 به یکس ناخوش بود و به راضی و شاکر بود و از ملک عالی قدر ملک روح بخش و شکم که او در چه فکر است و دل انکه قمر طلعت
 مقرر و است که چنانچه صورت اسلی شناخته شده و او را به راضی خود ساخته این نغمه خوانی نیز او را از کار ناخسته به عاصی انبوت
 و درین سیرت شده باین سبب خیر او را روی و آید که در شرح و بیان راست نیاید با خود می گفت خداوند این چه
 حالت است و لایب من شده و یکدل به شغال ندرم و او و کس را به بخواند به قصد سیاه چران و شغال و مقرر و
 بود و از کمال حریت خود و خواهی رفته و در دست روز و در وضعیت شد تا انکه نوبت دیگر استاد عنوان را در
 خلوت طلبید گفت ای استاد ترا بدین و آیین خود ششم راست بگو آن جوان آدمی را که کجاست است که است
 ملک نمیدانم کجاست و ترا با او چکار شمری که برای عقد خود مقرر کرده بودی ازین شناخته شده و از آنجا به زیاد و به عمل آمد
 و دیگر باعث این طالع و فکر چیست ملک گفت ای استاد تو مرا بهتر از هر کسی را دل از اینها به نمیکنم نمی
 الحقیقت دل من کسی را به بخواند که صورت آن شناخته شده و آدمی را در دست این شناخته شده و سر و خوان و شغال
 باشد یعنی کسی که باعث این هر دو صفت باشد و لم زبان آدمی شود و دیگر به خواهش الی باشد به بهشت از غلظت
 خجسته به برد گفت ای ملک اگر من دعا بخوانم که سبب آن به مقصود دل است حاصل شود بمن چه میدی گفت از روز
 به ایم و بکثیریت و هم از غلظت گفت پس خاطر مجدداً که بعد از عقد بمن خواست لیکن و م من آن اسرار الهی
 به رقوم آخر روشن خواند به این را گفته بمن آن منهای شمر بر خورد که ملک با در کرد لیکن جرت از یاد به شد
 از غلظت مرغش شده بر آید به شغال شناخته شده و رفته احوال را گفت شناخته شده و خندان شده فرمود حق بجانب دست اما
 روزی شناخته شده احوال کو بکن را طلبید است که بسیاری که و چنانکه او را شنیده ساخت بعد از آن فرمود و بگو
 احوال ما از قهقری میخوانم باید که است و به طبعش از نثری احوال گفت این شناخته شده و عالی قدر راستی اینکه من غلام
 اخلاق تو ام اگر جان منم بکار تو آید و درین نغمه شناخته شده و فرمود اگر بمن سبب ختم خود ملک برق نگاه داشته ما باین زمین مالک
 ابرق و لوجان دربی و ما از غلظت خود سازی احوال لم سر بر بر افراخت و آخر گفت ای شمر یا سعادت من است
 لیکن در عالم جوانی روز تو که و خسته از زبان من سخنی بر آید و آن سخن مو که بشم آید به شناخته شده و فرمود که به بمن بگو گفت
 ای شمر یا روزی که این دختر و خانه من تو شده من مشغول و ز شغال بودم که این خبر بمن رسید من و خسته و شمر

رقیب از شغل از سر به طبع این اظهار است
 و درین موسم طلبید که مانده آخر کوی
 و خضر ز لعلش

همه رخصت شده بمالک خود باز نشاندن چنانچه رخصت شده و با عروس خود بکلیه رخت و کفش و نعلین
 و سایر اشیاء گفت ای شهربانو این باغ بمنبت مشغول باش که بنای آن برای ذات مبارک بود و بطلب
 مرخص می شود این را گفته و هم رفت شهربانو و ملکه با کینه از خود و استاغنون و غیره در بیرون باقی ماند و درین
 باغ دریاچه کلانی بود شهربانو اکثر اوقات مخصوص در شبهای مهتاب گشتی با ملکه می نشست و میر و یارچ می کرد
 شنبه بعبادت می نمود و دریاچه در آن گشتی به جا می گشت مهتاب خوشی هم بود شهربانو و او را در آن شب
 مهتاب دور عالم آسبید و آتش در بام شد و قوت شهبازی به تیر اندازی گشت که امتناع ممکن نشد هر چند ملکه
 اصرار و زاری کرد و در جواب قبول نیفتاد و دست ملکه را بزرگ گرفته بر پشت بخوابانید و چون شهربانو در کنار بادی و آسبید
 لیکن هنوز کار با تمام نرسیده بود که گشتی بچرخ و آواز ملکه فریاد کرد و هر دو دست بر سر می زد و کای عالم آخر را
 خود متلاسم ساختی و از تخت دولت مرا بر خاک مذلت انداختی شهربانو کوس سخنان او نکرده و هر چه خواست
 کرد لیکن گشتی نیز یکبار یک تیر نشست شهربانو و وقتی که فرود آمد خود را دریاچه تماشا دید چون تیر گذارد بان
 باغ عشرت سرا بود و اسباب نیز به موجود بود لیکن دیگر خود را نمی بیند و دست خود یافت بیرون باغ آمد
 کشته نظرش رسید که اکنون جای طبقه باقی مانده و دست طبقه از آن جدا شده این باغ هم یک طبقه از آن بود ملک
 ارجم شاه بکتابش خان منظر بود و آنرا در مجرای رود و در جمیع داخل شده بود شب بکشته بیرون آمد باقی آن شب
 بنقل محبت گذرانید روز دیگر که یکشنبه بود حکم لوح جوهر رخم متوجه طبقه چهارم کرد و بر رفتن شهربانو و ملک
 بقوه الله سمیع بن احمد بن محمد سیر صیقه چهارم را بکشد و پشت طبقه خروار و آن طبایع رنگین و صاحبان سخنان
 شهربانو احوال طبقه چهارم را باین ترتیب باین بیان رسانیده اند که چون سلطان کوچه شهربانو سمیع
 بکمل لوح جوهر رخم داخل طبقه چهارم شد بر ستر قدی و تاریکی راه رفته از محراب بر کرد و بعد از آنکه تمام روز در افتاب
 ملی ماندت کرد و رفته و مانده کرد و در قریب شام بچند رفتی و چشمه ای رسید عمارت کهنه نیز در آن مکان بود
 شهربانو اول دست و رو خود نشست و آب خور و نماز کرده و فکر این ملک شسته که عجب کای سخنان غلام است اما
 آواز ناله جانگوار از آن عمارت بگوش آن سرفراز رسید متوجه آن شد و در پیشش یار و خن طایفه نظر آن
 شهربانو را دید که مناجات مشغول است و میگوید ای ملک با من غایتی غریبی با ختی به با من خوشی بودم
 اما درم ساختی و آه درین با محب و عیشی و عشرتی داشتم صد هزار درین که از کنار محبوبه خود هزار مرل دور افتادم
 و این یکی و بیچارگی بکس فریاد رس دارم خداوند فریاد رس مرا از دین برسان تا او مرا بجا آورد
 و تو او را بجا آوردی و این ناله و زاری کرد که دل شهربانو جبر و آمو با خود گشت آیا محبوبه شسته از دی جدا شده با من
 کم کرده باید پرسید که چه حال دارد و نزدیک اند سلام طلبیک کرد و در پیشش سر برداشت با شهربانو و بسو گشت

ماضری که داشت حاضر کرد و بنا بر دوی صدق از وی شنید و طعام را خورد لیکن آن درویش اگر چه با خا بنه زده بود
 سکون داده اند و هر دو لیکن پوسته ناله میکرد و بنا بر دوی پرسید که ای مرد درین جا چه کم کرده که از بسیار
 آرد ناله کوشتن فلک است که ساخته درویش گفت ای جوان عالی شان چه می پرسی به آنچه بر من میرود که برشته
 رفتی زخم به میزد و نری کاخران و در جنت الا و اعلم به بنا بر دوی گفت باری ما می شنویم که چه سبب این حالت است
 داده و کدام کو بر کرانما به کیست شما افتاده تا باعث غمت این همه زاری و بیقراری را بدید و درویش گفت پیش کسی خواهم
 گفت که دامن از وی کاری برآید پیش تو گفتن چه سود هر چند بنا بر دوی امر نمود و درویش انکار کرد و گفت بنا بر دوی با
 خوگشت ای اسمعیل این مرد درویش ما به هیچ حساب نکرده احوال خود را پیش من نگفت باز گفت بچشم کو گفته
 باشد مرا هم با احوال او چکار است بحال خود گرفتارم هر چند در دوسم کم بود بهتر خداوند عالم مرا نرو دوی به وصل ملکه مستکین جو
 رساند ای اسمعیل در هر طبقه ازین کسبنا زمینی بصورت محبوبین و دو جارس می شود و ای براتش شتباقی من میرود
 درین طبقه تا حال غارین درویش کسی را ندیدم القصد باین فکر و تردد شب بیدار بود روز دیگر بعد نماز برآه افتاد از
 بیدار می که داشت ازین درویش رخصت هم حاصل نکرده روی برآه آورد تمام روز که سوزنده قطع مسانت
 کرد و آخر تکیه بهان فقر رسید حیران شد و گفت از حق نباید گذشت این طبقه خوب سیر دارد که باید تمام روز سرگردان شد
 و تمام صورت گشس این کیدی را باید دید همین که داخل سفری الواقع همان فقر را دید میرست زیاد کرد که از این طور است
 در لوح دید چهری مرقوم نیانست داشت که هنوز وقت نرسیده معلوم می شود چند روز خدمت این درویش باز خود
 القصد بنا بر دوی داخل تکیه شد این مرتبه که نظر آن مرد بر جمال بنا بر دوی افتاد و خوشوقت شد و استقبال کرد و دست
 آن شهید یار را بوسید و گفت ای عالی جناب که بقصد شکار شریف برده بودی که در بوقت آردی باری چه شکار
 کردی بنا بر دوی چون بی اذن او رفته بود شتر منده شد و فرمود ایستاد و رویشان همین قسم رفته بودم اراده شکار
 بود و درین صحرای شکار هم دیده نشد و درویش گفت خوش آردی و ضا آوردی قدم بر سر و چشم من گذاشته انقب
 سکون است بیشتر که در مرغی را گفت و بدست خود طعامی بخت پیش بنا بر دوی گذاشت آن شهید یار نوسن کرد و فقر نیز به
 بساحت بنا بر دوی لقمه خود باز آگشت بنا بر دوی گفت ای درویش آخر گفتی که چه و رد داری و مقصود تو چیست درویش
 گفت ای شهید یار اگر قسمت هست خواهم گفت بنا بر دوی گفت حالا جز نمی گوی گفت بیایه دست بنا بر دوی با خود
 اگر غلط کنم بمانا این درویش سوداوار و که هر چند بی رسم احوال خود را پیش من نمی گوید و گوید منم غرض شنیدن احوال
 او و آرام شب بعد از نماز به بلور بستر است گذاشت هرگاه چشم او دامن شد ناله آن مرد بگوشت او میرسد بیه
 زاده حیران شد و میگفت معلوم می شود که در دوا از دوسن زیاد دست کاخن پیش من میگفت ناموافق مقدور خود
 انجام اوس می میکروم چون صبح شد بعد از نماز بنا بر دوی باز زخم ما کرد و با خود گفت دیدم در بی رخصت این درویش

رفتیم راه را کم کرده باز زمین جاری می‌رم امر در حضرت بایر شد پیش و رویش آمد و گفت ای پادشاه و این خدا حافظ ما حضرت می‌نویم بکنم شما که احوال خود را پیش ما نمی‌گوئید تا نگرانی کنیم نه از احوال پسر پیر ما مالایی که خود را می‌بردیم اگر حیات باقی است باز طاعتی خواهیم شد و رویش گفت خدایا شما شاهدان خود را روان شده در دل می‌کنی الهی این چه سر است که درین طبقه امروز روز سوم است که داخل شده‌ام نه تماشای بنظر رسیدم که دل را مشغول کنم و نه کاری پیش آورده تا سرانجام دم و وقت تمام باز تکیه آن فقیر پیدا شدند شاهدان بسیار از رفته با خود گفت این طبقه ظرف سیر دارد که تمام روز سرگردان بودن و شب محبت با این فقیر باید داشت که از راه دانا لکزار و ناخواب کنیم یا منتظر بماند و مگر کرد و بر لوح را بر آورده فرمود ای لوح چه رقم بای ترود و حمل تفکر است یا برضری است یا خود والا این محبت نامی خواب بود نوشته یافت که ای شاهدان مظلوم بدان که در طبقه چهارم اول تکیه فقری خوابی رسید که احوالی دارد تا دو روز احوال خود را پیش تو نگویم و مخفی دارد و تو هم بعد طی مسافت باز در مقام او خود را به پیشی و روز سوم این درویش احوال خود را تو بگویم که محبت بحمول مقتودان بیمار و پنهان به جا مقتضای تبریر خود را می‌نویسد کارکن تا بنده خدا مطلب به آخر تو هم مطلب بخجای رسید شاهدان بسیار خوشوقت شده داخل تکیه شده و رویش سر بران و جهان حالت نشسته بودند شاهدان گفت السلام مایک یا شاه درویش سر برداشت شاهدان سر در قدم او گذاشتند و ملاقات تمام شاهدان را نشاندند آب گرم کرده پای شاهدان ده شست هر چند شاهدان می‌کنند ای درویش برای خدا بگذارد می‌کنی قبول نکرد و پای شاهدان را می‌شست و می‌کنند بعد از آن شب این قدم می‌نست از دم بوی محسوس به نام جانم میرسد اگر گردان را بجای سر و در چشم ششم بجاست الفقه الشیخ شاه زاده را با تمام اطعمه ضیافت کرد بعد از آن چارتاری از خانه بر آورد شروع بخواج و خواندن کرد و مضمون این بیت خواب حافظ شیرازی حقه صدرا تکرار میکرد بیت فرود ایدل لاسیم الفسی می‌آید بد که از انفاص خوشش بوی کسی می‌آید به تمام شب اوقات شاهدان را بخواندن خود خوش داشت چون صبح رسید شاهدان فرمود ای مرد درویش چه خبر داری گفت و ما می‌کنم و امروز اگر بهر کسی احوال خود را بیان کنم شاهدان دهم شده فرمود بگو پس در وقت گفتن بنده سر و از جگر کشید و شروع بقتل کرد و نقل کردن بین دویش پیش شاهدان و در آن وقت و حیران شدن آن شاهدان برافشاند غایت نشان او بگفت ای شهباز مرا که من با دستان شهر می‌بودم که آن مازنکار می‌گویند ملک خزان و چشم و دولت بسیار داشتم لیکن امرای من با من خاف بودند و علی المغوس و بر با من خیال نفاق داشت و چون من مسترد روست بودم با احوال ملک چنانکه باید نمی‌پرداختم محبوبان صاحب حال بسیار داشتند و از فرزندان غازی یک دختر که هزار از نو نصیب من شده بود دیگر داشتم نام من ملک خورشید زین چهره است و نام آن ملک شاه جهان افروز بود چندی داشت که زبانم از وصف آن قاهره شاهدان فرمود باز چه گفت ای شهباز

والتحقيق والبيان من غير تكلف اما
في احوال الدنيا فانه
روى عن ابي بصير عن ابي جعفر

و چون از آن ملک و دیگر بود که در آن ملک انرا شمر نگار نام بود با دوستی داشت که ملک انرا کج کلاه نام داشت و
 من با وزیر برادری داشتم و در آن وقت که با شاه تو بسیار میشت دوست و از همه
 ملکی فاضل است من با شاه خود را برداشته بر سر ملک می آمدم تو امرای دیگر را با خود متفق ساخته با شاه خود را
 مقید ساز من با شاه خود گفت که ترا با شاه ملک شمر نگار میگویم ان ملک حرام با منی
 راضی است و ان وزیر بدبخت انرا کج کلاه را با خود آورده بر سر من آورد و این وزیر ملک حرام من که سنگول نام داشت
 اکثری از امرای را با خود متفق ساخت چنانکه اگر کسی عرض میکردیم پیش من میکرد اینها گفتند که دروغ است
 تا اینکه اکثر بزرگان و قری را از دست من در برد و کای جای رسید که من حصاری شدم یک طرف شهر دریای غلیم بود چون
 من دیدم که هیچ وجه مخلص نیست و کشتی تیار کرده زن و دختر و آنچه از مال داشتم برداشته و روان گشتیم با کشتی
 و نصف شب که بخت متوجه قله افراسیه که پسر عم من ملک افراس زری پویش و نجا با شاه بود که در راه با دشمنان
 شروع شده گشته قبایل یک طرفی افتاد و کشتی مردانه یک طرف میج بود که از زمین بر آسمان میر رسید آخر کشتی من
 با مخالفت هم سلامت نماند شکست من بر ختله باره سلامت ما دم ای شهر با کاس منم غرق میشد تا این
 روز ماندم دیدم ان ختله باره بعد از سه روز یکم بقدر بر سر قیر بر بخره افراسیه رسید بای گیری ما از آن
 تلامذ احوال بر آوردن و آبی هم بمن داد تا بحال آدم احوال ملک ملک بر سریدم گفت افراسیه ملک افراس
 کج کلاه نام دارد و من خوشوقت شدم بای گیری کنم توانی اینقدر کار کنی که حقیقت مرا با شاه رسالتی تا مورد انعام وافر
 شوی و بگوی که پسر عم تو هست مای گیری کنای بمن کرد و گفت حیف ان نان آبی که تو دادم چرا میبازارم که دیوانه
 بر که ترا تاب بر نمی آورد و میگذاشتم تا غرق میشدی ای احمق همین که از زبانم بر آید مرا باره باره کشت و حوی بقدر
 حال خود کن و گرنه گشته خواهی شد ای شاهزاد من دیدم که این کار کار بای گیری بسیار نیست فکر دیگر باید کرد پس او را
 وداع کرده رای شدم تا داخل شهر کردم و بپرستمه دین فکر کردم که نوعی خود را با افراسیه رسانم افراسیه احوال
 خود را نوشته بر سر پایش ایستادم روزی که لشکار بر آید بود عریضه پیرش دادم مطالعه کرد و نگاهی بمن میکرد آخر
 گفت این مرد را نگاه دارند تا من از لشکار ماه مراجعت کنم من تلمذ روز انتظار او را داشتم بی از من پرسید که
 تو کیستی و این چه عریضه بود که دادی من راسته را بیان کردم او سرنگ خاص با شاه بود چنانکه منظور نظر
 نیز بود لیکن ازل و سقیم بود بمن گفت ای دیوانه بچول خود را در شب با شاه شریک میکنی این را گفته منته هم بر
 کردن من زدم منم بر اعتقاد فرست چون خاطر جمع داشتم طلبا پنج بر مویش زدم چند مشت و کردنی در میان من
 داد و بچل شدم و در میان آمد ما را از هم جدا کردند من بر طالع خود که بسیار میگویم که دم و ان مرد که یعنی افراس را
 دشنام بسیار دادم وقت شام از سواری برگشتم ان سرنگ خاص منظور نظر چون محبوب ابو کثیف پیش رفت

و گفت ای بادشاه این کدام کبیری سوای سست که امروز تو را می باشد بود می گفت من برادر بادشاه ام مرا بآورد
 او را زدم اخراش گشت جگر دی او پس هم من سست یک وقتی بادشاه بود فلک او را چنین ذلیل کرد و نگاه مرا طلبید
 احوال پرسید من تمام نقل خود را پیش او بیان کردم و از سه تنک نیز شکوه کردم اخراش گشت ای خورشید هر کلمه
 کرداری از بخت خود کن سر تنک مانا داشت بود ازین سخن اگر چه مرا بآید لیکن بمقتضای وقت خاموش شدم از
 اتفاقات لطایع من همان شب وزیر اخراش زمین رای ملکت فجاء در گذشت صبح بادشاه ملکت وزارت
 بمن داد و مکانی لایق بمن عنایت کرد من بقیمت خود را می شوم که باری غنیمت است لیکن تراستم که فلک بخود
 با من بر سر عتاب است همان سر تنک که اچوان نام داشت کینه مرا در دل گرفت اما در ظاهر با من اعتدال کردم که در مجلس
 مرا عزت و دست معلوم کرده زنان جلیل فاحشه برای من می آورد و دل مرا در دام آنها افکند و یک کسی را پیشکار من
 مقرر کرد که حاضر او مقرر بود در چند روز کار و بار وزارت را بترک و احوال بهر را پیش بادشاه از بوقی من ظاهر
 میکرد تا اینکه اخراش را بر من غصبت کرد و ایند زیر زبان دختری داشت صاحب حال اچوان تعریف و را پیش
 بادشاه کرده مقرر نمود که اگر وزارت باز به پسر او دهی او خواهر را نیاز بادشاه میکند و بادشاه قبول کرد و مرا نیز مقرر
 دارد و غلی شهر بنام من مقرر کرد من با بخت خود در عتاب بودم بپوسته بر رفتن سلطنت کردیم می کردم باز گفتم خوب
 را از یک راه یافت با پروا نیست و بر ما بر بد خدمت خود مشغول شدم و بوجه حسن انرا سه انجام میدادم شبی
 که کتخدای دختر وزیر متوفی با بادشاه مقرر بود یک شب از آن پیش آن سنگ حرام را در دهن میاری خود دارد
 خانه وزیر را داشت و این دختر را در دیده بنام من آوردن از فکر او غافل بودم بمن گفت که حاضر او چندین نفر هستند
 که نمی خواهند شما اقتداری داشته باشند با شیر من از دل محبت با شما دارم چنانکه این دختر را بوی شما از
 پیش ما در و بهر پیش خبرم لیکن دختر چون می ترسید و را این صورت آورد و من شب او را نگاه دارم و در او
 رام خواهر من من جال دختر را نگاه داشتم اما اچوان مرگ خود را با بادشاه رسانید و گفت خبر داری که امشب بخوش
 حرفان در دیده بر دوا اخراش جران من درین بین از خانه وزیر نیز این خبر را بدست رسید منم اما اچوان گشت
 آیا اینکار که باشد گفت من میدانم اما نمی توانم گفت اینکار شرک شماست که الا قاریک العفار گفته اند پس عیار را
 در ستاد تان دختر را در دیده روان شرک شما نیست که پسر عم شما بر کان گفته اند دست را چندان قوت
 دارد که اگر سبب و شنی جنبان تواند پس فوجی از سر بکان براه خود برده سزده در خانه من داخل شد و شرب
 بود من غافل خوابیدم و آن زمان من بچنان محل داروی ان بی ایمان بهوش بود اچوان اول بر سر دختر رفت و با مجاذ که
 آورده بود انداخت بعد از آن بر سر من ریخته دست دست مرا بسته پیش اخراش بروی من کرد و گفت ای
 بخت مناسبت بود که نظر بر ما بوس من اندازی الوقت بر من ظاهر شد که به شرافت اچوان بود لیکن ماری آورد

رفته بود هیچ فایده نداشت هر چند من انکار کردم قسم خوردم کنشی ننویسم و زمان داد تا آمد و قتل رسانید و جوان بالینک ملا رفت
از شب بیدار بود و ساعت مرا میبرد و میگفت ای نوید و نیت اگر آن روز میبستی که من بر تو زده بودم کتفا بکروی
امروز باین روز گرفتار نمیشدی شام تا شب بکرو و دست نامها میداد تا اینکه در محرابی مرا بر سر قطع نشاند و مردم شب
به تماشا می ایستاده بودند و بعضی دست نام میدادند و برخی افشوس میکردند و ناگاه گریه میشد و دختر افشوس میخاست
که زیبا ملک نام داشت اتفاقاً شب کار برآمد بود و رسید و نقاب بر چهره و باز بر دست گذارنش بر وقت من افتاد
احوال من بر سیر مردم احوال را گفتند و مرگم را میگویند که میان مکر و آفرین رسید که جلاد و شمشیر را علم کرده بر سر من می
گردانید و جوان مردود و ارنایک میکرد که در دست سیر این نوم برگاه قاضی الحاجات بمناجات مشغول بودم و بطرف کس
میدیدم ناگاه زیبا ملک سیر و سبب بجلاد داد که فرود دست نکند و جلاد مکر را دیده خشک بر جا انداخت و جوان پس
رفته بعد از سلام عرض کرد که ای ملک عالم ظلم بدتر ازین نمی باشد که این بخت سبیل بجرام حق ناست و شناس را یک لمه ملت
و بی زود بفرماتا و را کردن زنده و دیگرین جرت بگر ملک گفت با من ای حرافه ملک بجرام کونی و در جناب اقداب
ما این زبان حرف میزند ای جوان بی ایمان تقصیرات ما را تغفیل و او ملک سرایای مرا بنال ویده گفت ای جوان هر چه
بکونی اختیار داری ای این خدا که من از پیشانی او خطی تقصیری بخوانم و تو چنین میگوی بالعرض اگر گفته تو هم راست باشد
بس این خانه ویران خود بسزای خود رسید چه خرای هر کس در خور قدر او است که از مرتبه سلطنت وزارت تنزل کرد
و از آن هم خاک ذلت افتاد و زیاد ازین چه باشد و معذرا خطی هم در حصار عصمت و زینت اخلاص بنال بود و سلطنت
بیاد نشاء رسید حالا بمن بس که این بخت برگشته را ازاد کنم و از قلم و خود بر نمایم ای جوان گفت ما شمارم بر طایف ملک
بر غلظم او ما الله باید گفت سبیل تقصیری نیست که قابل عفو باشد ملک گفت ای مادر خطا جبری که ما فرمودیم تو ازاد کنی
ان حرام را و از غیر اعتماد و قرب باو شاه چون متور بود تنه شد و گفت ای ملک من شمارا نمی شناسم آنچه باو شاه فرموده
بعل می آرم نان ای جلاد جاستاد و نرن کردن او را ملک را بداد بس تیری و حصه کلان پوسته جنان بر سینه ای
زود که بکه و جنازه بود میستی زده بر زمین افتاد و جان بالک داد مردم بر هم خورد و کسی از طرف ملک آمده بمن گفت ای سیه
رو کار چه استاده هر طریقی که دانی و توانی خود را ازین مهلکه برآ من نیز سر اسیرم راه مرا و پیش گرفتن و تا او با من روز
قطع مسافت کردم شنه شدم آهنگ بالای کوه کردم ای شاهزاده با بخت خود بر نفس و رشاب بودم و آن نازنین را
و ما می نمودم القصه باید بشنیدی بالای کوه رفتم جمعی از نازنینان را و انجا باختم و سوا سس کردم آخر تو کل بر خدا بر انجا
قدم گذاشتم فضا را بان ملک عالی قدر یعنی زیبا ملک و در آن جمیع نازنینان و مردم که بالای چشمه بوی را کباب میکرد
تظریکی از آنها بر من افتاد و شناختن بی اختیار سوی ملک شناخت که آن جان بخشیده شما یعنی ملک خورشید
نمودیده بخت و اینبار رسیدم و برین شناس رسیدم غافل ازینکه اینبار کجاست و یک با ملک دو جاستم ای جوان

بخت را که سلطنت خود را بر باد
آینجا رسید تا فصل در یک ملک نیز ازاد
از تن برادریدم

عالی قدر چه گویم که چه دیدم ایات حجابی دیدم از حدیث دور و نزدیکم از پری نشینم از حور و رخ زیبایش
 زک کل شکسته بدقدش پای هزاران سرو بسته بدآینه و پیش داشته با صلیح شکسته زلف در میان
 کامل و صبیح شغال داشت من از کمال شیفگی آبی کشیدم و مضمون این بیت را او کرده از خود رفتم که چه
 روشن گشته از رویت چراغ آینه را بدسره چشم سیاحت کرده داغ آینه را بدسبک نرم از کلمات
 از رخسار تو بدنیت از نظار دان یکدم فراغ آینه را بدخاطر بچاره رام کلمات کن زلف بدناکیا باشد سیب
 آینه را بدور حالت بیوشی بگوشت من رسید که میگفتند این خوریده بخت را باره باره کشید که بخوابد و بخت
 بر چه ملکه ماکت غنیمت نداشت که از قتل نجات یافت اکنون سلسله عشق با ملکه مای جینا نظری باخبر کن که چه
 در داغ دارد و کی گفت که ضیافت به تیر جانگناه باید و دیگری گفت اگر من حکم شود از یکفر بنیچ دو حلقه شش عدل گردانم ملک
 نهیب داد و داد بگفت ای دایم بیروت از خدا بهتر است و از روز جزا اندیشه کن ویر و زاین مرد با دستاه عالی جاه
 بود چنانکه سلطنت مالف مملکت ادم بود ملک او را باین روزگاران پس ملک خود را دیگر چه زبیم اخوس که چه
 من الضافت ندارد و الا با وجود قرابت قریب با بعدی است که او کند و اگر تو فین این نیافت پس این سلی که
 که با این بیچاره کرده از مرد و تملی است اگر چه بدم نیز تقصیری ندارد و هر چه کرد آن حرام را داده یعنی احوال کرد
 خوش که بستر ای اعمال خود سپرد و ای چون تملط تمام داشت تندرست گفت ای کیسو بریده پس را ده صیت
 مکر با جنین سیر روز کاری عشق بازی و سرور ای ملکه تیر سیر گفت دایه جان غصه کن چنان کاری کنیم که نه سیخ
 سوزد نه کباب زیر که نجات داده خود را از دست خوشتن اصلا مناسبت مبادا و وبالش گرفتار نوم و معدن
 این مضمون کردیم بیت که از جنجال کر کم در بودی بدچودیم ماقبت خود که بودی بدسبب الغفلت است
 کلا بپای شیده او را بحال اندو جان بپای سن بند تا کیفیت است و آن زبان او مفصل معلوم نمایم پس شراب باز لا یعقل کرده
 گذاشته برویم و دیگر ماکیا و ادکیا و ادکیا گفت منظور این که گفتی صیت گفت همین که تا حجت بر حجت مبدل نکند و در غیبتی
 به بدی زایل نشود زیرا که این محل تنبیه است نه موقع تغیر و غفلت دایه خورش ما را بحال آورد و در بنماست
 ادب بجا آوردیم چون دایه بی کار خوردنت حکم ملک بپای سن جانیتم شلرم و او در چند جام متواتر دوم بر لفظ لکاه بان ماه میگرد
 و از بیم مفارقت آبی می کشیم تا اینکه ملکه از دست خود جامی بمن عنایت کرد و گفت ای ملک خورشید میدانی که سیر
 بول نیست و بخبری که دست رسناش از تملطش ان باکستیدن ادلی چه پنج بهاصل سودی نباشد من غاموش
 بودم و در میدان شش بر کام پیش می فرسودم تا اینکه نظر بر لطف او جرات کرده دست برست اورسایندم و گفت
 او مالیدم لذتی بردم که نزد یک بود بیوش شوم آنکه که هیچ نگفت بلکه در صربانی افزود و بنم نمود و ای کی از لیزان بدو
 این او را دیده بودم که ضایط با تو نام داشت نقل کرد و آنکه بکینه و دل گرفته اند و بیوشی در شلرم و او چند جامی خوردیم

چتر خواصان و ریای معان و ناظران لالی نکته دانی چن خود را ذکر چون ملک خورشید زمین چتر بادستاه شبهه زلفار
 فقه خود را در خدمت شهباز فلک اقتدار سلطان کوچاک سمیل بن احمد بن محمد نقیر کرد آه سده از جگر بر کشید و ناچار
 باختیار بیارنبا لیدر گفتای شهباز انصاف کن که من چتر مصیبت گرفتارم اول غم رفتن سلطنت که در نظر باب ماه
 و دولت محبوبه از آن زیبا تر نخواهد بود و دوم غم همیام بر ستان دختر و الا کو بر یعنی ملک ساقه جهان افروز و زلفار و فرزند و دیگر و آ
 و حقا که بان حسن و جمال شور و کمال و غنچ دلال زنی در عالم نخواهد بود شهباز قلع بدین دارد این شاه زاده سخن رالی برده
 میگویم که با اعتقاد من کفر چون تو شاه زاده فلک جلال غران مادر اوج کمال در عالم موجود نباشد و غم سویم غم مفارقت ان
 نازنین مادر من یعنی زیبا ملک حضرت ملک خراس شاه است که عشق او درین سن و سال اتش بر دل جانمن زده مانند
 شمع میگرد و تمام به داد ما را تا فلک منحل جائی مقام بدین را گفته چنان که اسیت که شناخته را در اول بروی سوخت
 و یاد محبوبه خود کرده و گریه با او موافقت کرد و آخر با خود گفت که در هر طبقه ازین کینه باری از قدر بود که نازنینی بصورت محبوبه
 ما بر ما ملوه میگرد و اوقات ما را خوش میداشت و اینها انیم بنظر نمی آید بلکه باید دید و دیگری را مطلبی ساینده
 لیکن حیران بود که چگونه او را مطلب رساند اول کار رود و چگونگی این سلطنت بر باد رفته خود باین حالت مانده تر و عظیم
 شناخته را پیش از ما جانشین در لوح دریا نیت مرقوم یافت که اول سعی کرده باز او را بر تخت سلطنت بکن ساز
 بعد از آن سعی کن تا محبوبه او باد بر سره خواهر او را نیز با خود برساند السی مناسک الامام من انکه العلی العظیم لیکن این
 در لوح بود که چگونگی و یکم طریق این هم عظیم را سر انجام دهد معلوم کرد که این را برای ما و اگر استه اندر گوش نشسته
 بفکر مشغول شد و آخر رای آن شهباز برین قرار یافت که اول ملک خراس را بر سر تخت بر داشتند و بعد از آن شهباز
 بر سر زمین بین اندیشه در خاطر آن کرم چتره استقام یافت از ملک خورشید بر سید که بیج میدانی که ازینجا ملک
 تو بچند منزل توان رفت گفت بخدا که منید انم و من از روزی که داخل این تکیه شده ام بیرون نیامده ام که در غم شناخته
 گفت پس بجزیر تو کل بخوارم و بزم تا به نیم کجا میرسم هر دو قدری اذنه آب نیز برده است روان شده و بهر
 که دل شناخته را دلخواهی میداد میرفت تا بعد از چهارده روز بکنار دریا با بادی رسیدند و داخل شدند احوال آن آبادی
 بر سید نو شنیدند که از مضامین زلفار است قریب عنبه نام دارد و شناخته را گفت ای ملک خورشید باری ملک
 تو رسیدیم گفت شهباز را که خواست اگر از من می بود من میانر حاکم این قریه محمود سمن چشم بود که سابق از طرف
 ملک خورشید بود چون نوبت سلطنت به انما زلفار رسید او نیز حکومت را بحدود خود گرفتار گذاشت آنکه شاه
 زاده و ملک خورشید و باز با اتفاق سید کنان میرفتند که سواری محمود از شکارگاه رسید و اهل مقام که در وقت
 کناره نشین محمود بر ملک خورشید افتاد بعد از چهار سال دیر ملک خورشید از محمود را چندان نمی شناخت و
 لیکن محمود سمن شناخت همین که او را دید شناخت تیر تیر بگریه و جز تا یقین نکند کسی را کاشت که هر جا این نفره باین

سر بابا من میگوید و این را گفته
 با زلفار با تمام و این معلوم است او را کرد
 است علم در وقت چون غم

احتیاط

جوان فرو آید ما بفرکن و خود بخانه رفت سنا برادر بیک جای خود آمد و در فکر بود که آدم محمود سیزدهم پیشم آمد لای درویش
 های جوان سنا را ملک محمودی طلب ملک خورشید متوهم شد و گفت ای شاه زاده ملک تعرف دشمن است مبادا او مرا
 شناخته قید کند دست دشمن در سنا نبوده و راستی داد و گفت خاطر ازین مخرج باشد خیر برویم بلکه خیریت ما
 دین باشد غرض به پیشم بود خورشید را بر دامنش پیش محمود آمد محمود مجلس خلوت کرده از ملک خورشید احوال پرسید
 آغاز کرد که چند روز است فقیر شده و اصل وطن کرام و لایست خورشید سر اسیر شده اما سنا برادر محمود ای محمود از تو فنی
 داری چیزی برویش بد و ازین سوالات بجای هر ماسل محمود گفت ای جوان بنده که مطالبی دارم سنا برادر گفت اول
 تو مطلب را بگو تا درویش نیز احوال خود را نقل کند محمود گفت ای جوان سخن فدا که راست میگویم چرا که ما بادشاهی دهم
 بعینه صورت این درویش داشت از بخت بد کم میمانم اگر من درویش این بادشاه باشد خدمتی بتقدیم رسانم
 و شرط ملک حلای بجا آورم سنا برادر گفت که دروغ کوی دو غا بازی کنی چکنم گفت و در و ملک بفضیلت گرفتار نمودن پوسته
 و تلاش می باشم اگر جای سراغ بادشاه یا هم شرط بان ناری بتقدیم رسانم ملک خورشید هر سان بود و نماند
 برادرانش افتاد بود سنا برادر و راستی داد و گفت ای محمود رحمت خدا بر تو خوشی تا ختی این درویش بادشاه
 نت و مرا برداشته آورده که باز او را بخت سلطنت ممکن سازم از تو نیز باری که ممکن باشد عمل آید محمود بن سخن شنید
 برخاست بر پای ملک خورشید افتاد و هر دو گریه کردند خورشید با ضرورت احوال خود با پیش محمود قتل کرد محمود بعد از شنیدن
 گفت اینها به مسلم لیکن این جوان تنها شریف آورده که ماکلا باز بخت نیست سنا برادر و رحمت انرا خسته سنا برادر و خورشید
 و گفت ای محمود منم خیر انم از بادشاه خود پیرس که بدور من دیده که مرا باین کار برگزیده ملک خورشید آنچه درویش صفا
 در باره سنا برادر باد و وصیت کرده به پیش محمود باز گفت و گفت همراه ترا می برم مال خود من همین قدم این سنا برادر
 میدانم محمود گفت حقا که این سخن راست است چرا که تا در روز من بخاطر من بود که هر جا ترا بیایم قید کرده پیش انمار شاه
 نفرستم لیکن همین که ترا با این جوان دیدم از ماد خود برگشتم و خدمت شما را پیش نهاد دمت ساختم بعد از آن از
 سنا برادر احوال پرسید ان شهر یا تمام احوال خود پیش او بیان کرد محمود حیران ماند و گفت من هرگز و عمر خود نام شنید
 صفت طبقه نشینان و لوح و جام را نیز نمیدانم سنا برادر باد خود محمود مجبور دیدن با وجود عدم قدر دانی با بطبع مطیع و مفاد
 سنا برادر نه و حلقه طلائی او را در کوشش کشید چرا که اینهم از غایتبهای لوح جوهر رقم بود که خدا پرست برین
 ان مطیع صاحبش میشد القصر به بصیرت نشست بعد از آن محمود سنا برادر گفت ای شهریار اکنون غلام تابع است
 و حکم حکم شهریار است سنا برادر فرمود که انما را بکار متغلب چه در شکوار و گفت صد و صبت هزار پیر و پیر و پیر و پیر
 مسالمت با رعیت و امر به سلوک گفت باز قتل مام کرده آخر ان داود زیر صراخ را که مایه فتنه و فساد است و بود
 نیزای نکب بخرامی رسانید چه روزی که بخت نشست او را کرون زد که به گاه با دلی نعمت خود این سلوک کردی از تو

در روز دیگر میان ادای قرمن شصت هزار تن هر سکه کس روانه غنیمه کردند و شش هزاره خود را بعینه رسانیده احوال گفت
 محمود سنج چشم حیرت غلیم داشت بعد از چند روز آمد محمود پای شاهزاده را و سید و شروع به کار داشت و در آن
 روزی قریب بهست و پنجاه سوار کرد و آنرا تخت و چتر برای ملک خورشید ترتیب داد و در ساعت سید و در تخت
 نشاندند و کسی که سوار کیا و او شاهزاده و الا نواز و این خبر و مالک محمود منتشر شد چنانکه ملک غار که کلا نیر
 شنید گفتایشان در میان آمد و آخر موافق قرار بقا اسقال و احرام و تبسول هر سه بر پای فاسته عرض کردند
 که ای شهزاده نوز وقت ز دوست نرفته و فوج ایشان که همه نوازم اند چندان قابل اعتماد است و اندک نموده که ما هر سه
 برویم و ملک غنیمت را اسیر کردیم و محمود سنج چشم را سبزه ای اعمال رسانیم و جمعی این سخنان گفتند
 که در دل انما زنا بکار تا نیر کرده بان ساعت بخلعتبای حاصل ایشان سرفراز کرده و مرض کوفتند و سی هزار سوار همراه
 این هر سه کس بودند اما فراموشی همراه گرفتند و در راه هر سه با هم گفتند که گفته موکل همه راست شد تحقیق موکل
 نمایی بوده لیکن معلوم نشد که سبزه لاری ملک خورشید قلعن بکار دارد یکی گفت ظاهر عبارت از محمود سنج چشم باشد
 احرام گفت اگر محمود سبزه سالار است معلوم شد تبسول گفت همه حال اگر دیگری باشد یا کمتر خود را در جنگ با او بیازایم
 و او را مطیع خود کرده اطاعت با و شاه کنیم قضا را شاهزاده ازین گفتگوی ایشان نیز مطلع شد برای اینکه گاهی سبزه فاسته
 شده و در مجلس ایشان حاضر می باشد تا شبی تشنه بوده این گفتگو را شنیده آمد و سبزه لاری را برای خود
 ترتیب داد و منتظر نشست چون آنها نزد یک رسیدند برایشان صف کشید و خراشان رسید که نوجوانی در سن ده
 نوزده یا بیست ساله قلیل انعامت سبزه سالار را که خدمت دست از جلال و افراد و لیکن دست و بازوی بطیانی معلوم
 که از وی کاری بیاید ایشان بباک خورشید بنام کردند که ما به مدوی بادشاهم لیکن متوجهم نیروی سبزه لاری تازه را به بنیم
 او را پیش ما باید فرستاد و خورشید بمشورت شاهزاده جواب فرستاد که سبزه لاری را در میدان بیاید و در دور
 مجلس بکار طبل منبک زده بمیدان بیاید و به بنیم ایشان هر سه گفتند که ما بار ده جنگ نیامده بودیم هر گاه با و شاه
 خود چنین می فرمایند مضایقه اندک سبزه لاری نوزدهم به بنیم معلوم کنیم القه طبل زده و روزیکه صف کشیدند اول اشغال
 بمیدان آمد شاهزاده بمقابل او رفت اشغال عجب جوان افتابان و یکتای ای و لا و از قرین بر شیرینی که نوزدهی عجب جل
 و کرده داری که با این قناعت قصیر بمقابل چون من قوی بیکل آدمی لیکن جدا که جنگ با من برای تو مضره ناز و ادلی انکاد است
 از من سبزه سالاری بر داری و هر خدمت و یکم که خواسته باشی برای خود گیر زیرا که این کار جوانان دیو قناعت عجز است
 بهایت است من میدانم که با و شاه ترا بجای فرزند پیدا کرد و برای حاضر تو این خدمت تو داد و لیکن دوستی نکرده شاهزاده
 فرمود که ما را زبون کرده این سخنها بگوی جای دارد و بالفصل این سخن را بوج و نوبت بگویند اشغال با و آمد و غضب بر او
 مستولی شد گفت بهیت جو تیر و نمود مر و از کار بهمان کند کشش نیاید بکار بدین از راه نصیحت تو سخن گفتم و تو مرا

شاهزاده بنام محمود و شمشاد از بجانب ملک خورشید آمده بر تخت سلطنت متمکن شد جشن خمر وانه برآراستند
 بادشاه و خلوت بقدرق شاهزاده شد و گفت ای شهبه یار میامن الطاف مالی اطهر کند که باز بر تخت دولت
 متمکن شوم اکنون دو مطلب دیگر باقی است یکی بدست آمدن آن محبوبه مایه بر دوک و علم در بند زلف او است و دوم ^{سرم} بهر
 زن و دختر من که بی ایشان تخت سلطنت چندان لطف ندارد شاهزاده فرمود یک مطلب که صورت امکان دارد یعنی
 بدست آوردن آن محبوبه تو زیبا ملک نسبت از اس اما مطلب دوم که عبارت از جدا شدن اهل و عیال تو باشد میوقوف
 بر فضل خداست چرا که موت و حیات ایشان بر کسی معلوم نیست و بر تقدیر یک زن و هم باشند پس معلوم نیست
 گویا بند کرج حق تعالی ما را مطلع سازد و ملک خورشید گفت شهبه یار راست میفرماید لیکن در ویش صفای این قدم
 شهبه یاری امیدوار حصول هر سه مطلب کرده شاهزاده فرمود از جامع المتفرقین بهر چه ممکن است انقضای خورشید
 انجلائی شاهزاده فلک قمر و مقدمه زیبا ملک بران قرار گرفت که خود اول با سه چهار هزار سوار یکم چمن بقوان سفارت
 به تبدیل صورت با خراسان رود و بعد از آن هر چه مصلحت وقت باشد بعمل آرد و آخر چمن کرد و نام از طرف ملک خورشید
 با خود گرفته با چهار هزار سوار یکم چمن و کشتیها و آمو و چهار کشتی مقرر کرد و کشتی را مال تجارت مقرر فرمود و یک کشتی را مال
 ابلجی شمرست داد و در کشتی هزار سوارانست انداخته روان شد خبر پرده از اسبید از ملک بسیار دور بود و چنانکه مجازای هر
 شاهزاده و در بست روز رسید خبر ملک از اس شاه دادند که ابلجی ملک خورشید پادشاه با سواران می آمد شاهزاده
 هم صورت خود تبدیل نموده بود و هم نام خود را غیر از الملک مقرر کرده بود اما چون خبر مذکور ملک از اسس رسید چنان شد
 که آیا که ام ملک خورشید باشد یکی که از هر کشتی بخت اینجا آمد بود که بنوی قدم او سبک خاص اما چون کشته شد
 و او زن و در رفت اما همان است که باز بمادرت بخت تخت دولت خود را یافت با و یکری نام او گرفته نوز ابلجی داخل
 ملک او نشسته بود که این خبر باور سید و متر و شولین مادل و کلمه از احوال سابق و خیر و نقل کنم که چون احوال را گفت
 بروی که گفت را و گوید که چون احوال امان از دست ملک زیبا ملک بنوی که مذکور است بقتل رسید ملک شکار رفت
 ملازمان احوال خبر با خراسان بر دزد و کرمیان را جاک کرده احوال را گفتند از اس و غضب رفت و رفته باز آن خود
 که و حضرت اکنون و محل در امور ملکی سیکند سر منک است و قیدی را مخلص کرده با بد و او را ادب کرد که اینقدر هم شوخ
 چشمت نباید خاقان ملک مادر زیبا ملک از احوال کوی دل پر می داشت بانو هر چنگ بر خاست و خنوت آمان داد
 گفت چرا نباشد اکنون برای یک کونی حرام زاده با و که دختر او سبک کنی که از عصبه خود را ملاک کند و یک جرم را دارم
 اینم خاموش نشود و ادب یعنی جد و فراق آن کونی با و که دختر را بکشی چنان منک کرد که از اس مجذرت آید اما چون ملک
 از شکار برگشت کینتری با و گفت که دایه شما در حق ملک خورشید بیچاره چنین سلوک کرد از رده شد و مقتضا القلب
 یهودی الی القلب ملک خورشید را دوست میداشت دل او هم نایل بود پرستش و ذکر او را با محران خود میان داشت

و تخم مهر ملک خورشید و دل میباشی و دایه او ضابطه بانو از بهان روز بیمار شد زیرا که در وبال ملک خورشید گرفتار
 گردید اکنون از شناخته ادو کتیستان عوض کنیم که روزی که داخل ملک خورشیدی آمد تا بنشیند خورشید رسید
 خیمه زوار بجانب ملک افراس و وزیر خود تاجع الملک برای ملازمت ایلی مقرر کرد و او سپهر خود را قیمن کرد که فردا ایلی را
 استقبال کرد و بیاورد اما آن سبب بخاطر شاهزاده رسید که در مجلس رفتی بکنند و خیمه را در شاهزاده میبند و معلوم
 کند که ابا او هم سر اختلاط ملک خورشید دارد باز بوج بر سر بسته غایتی در مجلس ملک حاضر بود و با میمنت
 مجلس را بطریق تمام بافت کثیری از کثیری و در آنوقت پرسید که ملک در کجا است گفت جردن دایه خود رفت که او
 سخت بیمار و بحال نزع گرفتار است آن کثیری گفت پس بجا بیاور دست شناخته و نیز همراه او رفت تا بمنزل دایه رسید
 ملک را بقرینه و قیاس بشناخت و حسن و جمال پندید اما ملک بر سینه جمال دایه بجا آورده بر خاست بمنزل خاص خود
 و خیز محراب به بیرون رفت و ملک فرمود ای سرو بالا دید که منتقم حقیقه این خیمه را بچه خرابی گشت این بیرون بجا به معنی ملک
 خورشید است که او را میباید قتل و کس نموده کی آن بجا را از خانمان آورد که بناحق او را بیایان مرک
 ساخت و یکی من که آفر در محبت او خواهم مرد و شناخته باین سخن غرض داشت بیرون آمد و خود وقت بود که با
 معشوق نیز مثل عاشق بقرار است بخیمه خود داخل شد و دیگر پس نام ملک وزیر برای استقبال ایلی آورد و او را برداشت
 پیش ملک افراستان آمد افراس شاه محب جوان صاحب جمالی دید بعد از آنکه آن شهریار را بجای لایق نشاند
 پرسید که ای عزیز الملک ملک خورشید سپهر بهرمان شاه است که ملک خود را حواله امانت کج کلاه کرده خود را بخته کجا
 که نیست و دایه دیگری است باین نام شناخته فرمود ای بادشاه معلوم می شود که اوقات سالی بسیار بقتل میگذرد
 که بسبب شریف رسیده که چون طالع ملک خورشید از خفیس و بار بار دیگر با وج استقبال رسید حق تعالی ملک منصور
 نام جوانی را باورشید که ملک او را باز باورده اند اکنون ملک خورشید بادشاه هر دو ملک است چه ملک افرا را بکار
 نیز تعلق بملازمان او دارد و بخوابد که ممالک دیگر را نیز میسر کند ای ملک افراس محبت شما که با وجود قربت از احوال
 ملک خورشید بیگما غافل بودید و افراس را ازین گفتند و او گفت ای جوان اول بگو که تو کیستی که سخنان زیاده بر
 دهن میگوی گفت من یکی از مخلصان ملک منصورم افراس گفت چرا که ما را با ملک خورشید قریبت نیست و نیز میگویم که
 جردن با پدر او و رجای ملا شده با هم صیغه اخوت خوانده بودند بعد از آنکه او از بکشتن طالع وارد ملک شد و ملک
 با او کوتاهی نکردیم و او را از نوکران عمده کردیم وزارت با و دادیم کار و بار وزارت را در آنک زمان مالی فراوان بود و نیز
 از پیشش مشورت کاری داشت ما وزارت از وی گرفته و او فکری بشهر با و دادیم باز از وی یکتقصیر سرزد گفتن
 آن مناسبت باری اگر او قصه خود را بشکس کسی گفته باشند تو هم شنیده باستی و الا خواهی شنیدی بالفعل گفتن آن
 با مناسبت شناخته گفت بخدا که از ملک خورشید اصلا تقصیری بوقوع نیامده باشد بلکه دشمنان و دشمنی و حاکمیت

کرده باشند ملک افراس گفت حالا این مذکور را گفته به اکنون نامه بیا بر ببریم شکرا نوشته باشکایت کرده باشند و گفت
 ساین پنج در میان شما داد و اقم شده شما داد و او. بالفصل ثانی نام فرستاد افراس گفت ای جوان تو خود انصاف کن که برای نام
 تو کار خیر مناسبت باشد و فرمود و وقتی که بود و غیب فرزند و کارهای باشد حالا او با دستاه صاحب تخت است بیت آدمی
 پنجم حال که از خیال پری دوی بگذر نامح الک گفت ای بادشاه برای خاطر این جوان ایلی با طلبید و نامه گرفته اند
 نامه کردند و نامه جلال منشی که منشی اول مطلقه داد و بعد از آن بلند خواند نوشته بود که بعد از حمد الهی و گفت انبیا و اوصیا علیکم السلام
 برای مهر خدای ملک افراس پوشید نامه که در آن ایام که بگوشتش طایف نام کام روزگار اینجانب ملک ملک افراس
 نیز توجهات خود تقصیری نکرده بود لیکن علاج بخت بد چه توان کرد و دشمنان در حق اینجانب تهمت با بسته و ملک بچاره انرا
 قبول کرد لیکن باز چون طالع اوجی مد نظر داشت از حرکت بستم لیکن در آن وقت دختر بلند احترام بادشاه که افتاد و میجر که هم
 از وی مرود و بدیده هم صیت منشی شده و اکنون که باز حق عین توجه باشد و مقرر بار دیگر بخت سلطنت
 نصیب ما کرده عشق این ملک افان ما را برافست ان آورد که از ملک خواستگار کنم توقع که ان ملک نیز با ما بر طبع باشد و قبول
 این امر را هم محبت و اخلاص را مگو که او را خواستگار میباشم بهر قسم که ممکن خواهد بود و گفته خواهد شد و دیگر شما
 جای که نخواهید ماند و سلام چون این مغنون بگوشت ملک افراس رسید عالم و نظر او تیره و تار کرد و گفت سبحان افندی کسی
 که دیر در بر تلخ قتل نشسته بود و مرور ما متوقع چنین امر است ما را از بهر امان می ترساند چکنم اگر بجای این جوان دیگری بود
 ایلی شده می آید از غصه او را میکشتم ای منشی جواب این نامه بن خدای نوشت که ای ملک خورشید از آن روزان تو خود دید
 کیس بریده ترا از گشته شدن نجات نمی داد و مرور تو چگونه این نامه بجای نوشتی هر چه کرد ان تو خود دیده کرد و انم که بر روز
 کار او چه باید کرد و تو همان حق ما شناسی که بر محبوبه ما که دختر وزیر باشد نظر انرا نمی داد و مرور دیده طلب کردی کسی که حرم
 دلی بخت خود خیانت کند شری او که این است که باز با و دختر بند اهل انکه من اراده نکردم ان کیس بریده تمام
 و اگر هم داشته باشم پس مثل تو خاین زانی که هرگز تو بادشاه تمام عالم شده باشی و اگر مرا از بسیاری شکایات
 تو جوان که تازه سپیدالاست می ترسانی سر خود را بکنک میثنی مردم جزایر و بنادام کنم که لشکر ترا و دریا متصل
 سازند و کند از مذکری سلامت بخشکی رسد بیت تو کام خویش تن از دیگری خواه که ان دولت سلطه ادا می
 تو منیت منشی شروع بمسوده کرد افراس شاه با نامح الک وزیر گفت که این ایلی را در سلطان منزل فرود آرد و
 پس فرود آمده جواب نامه بگوید و مرض شود شاه و ما وقت دم نزد اما چون بمنزل خود آمد و سواران و جماعت را
 طلبا شده فرمود که فرود با پس فرود این مرتبه که من بیا که افراس و هم شما با با فوج برود بارگاه حاضر شوید و آن
 سه هزار کس را که لشکر قاهره و سرداران ایشان را بصورت سوداگران بود و طلبا شده گفت که بهانه شما
 شما هم برود بارگاه حاضر شوید پس که غلط از اندرون بارگاه بگوشتش شما بر سه شمشیر را بکشید و هر که بیاید بکشید

صورت مردم در هر صبح

اما کاریگو نمودن در بارگاه با افراسیاس می فهمیدان سر واران که شاهزاده دکان زور و قوت بالیشان داشت
 بشکل خادمان مقرر کرد و گفت همین که من افراسیاس را از تخت برکنم شما بر کدام سر واران بدست آید کار به عا
 به قبول کرد و در سیوم آدم طلب شاهزاده آورد که بیا حضرت خوشبختان را درون بارگاه رفتن بجای خود نشست
 افراسیاس چشم او را دید و لیکن شاهزاده گفت ای جوان من از محاربه و دفع تو بسیار مخطوط شدم اگر تو از من غری
 طوفه ترا از سر کار خورشید مضاعف کردم و تبه ترا با فرایم جواب نام دیگری خواهر برود شاهزاده فرمود خیر ما حکم
 شمشیر داریم و اکنون بدست ملک خورشید آیم و دیگری را موجود نمی دانیم ملک افراسیاس از ده دست جواب نا
 را دور انداخت که بیکر و برود شاهزاده را بر پشت و خود را کرده طالع کردن گرفت ملک افراسیاس و سر واران
 او حیران شدند که این چه محبت است که ایلی نامه را خود را کرده بخواند و بگوید که برای او نوشته بود و همه خنده میکردند بعضی
 شاهزاده را طفل و بعضی بی شعور میگفتند اما چون نامه را خواند بار کرده و در انداخت غضب بزماری ستولی شده
 و گفت ای طفل نادان این چه حرکت غریب بود که از تو سر زو ادل جواب نامه را تو چرا خواندی و بعد از آنکه خواندی بار
 کردی یعنی چه این قدر بی ادب تر نمی دانستم اکنون واجبست که ترا قتل رسانم شاهزاده گفت من نامه را می دیدم
 که چه نوشته چون دانستم که شکست مرا خورشید شاه گفته بود که با تو جنگ کنم فارسی بقادر ماه خنجرید و گفت
 ظاهر از خون داری که گاه کای ترا میکرد تو باین دهن با من جنگ خواهی کرد شاهزاده گفت با چنین دهن و دهن
 ترا خاتم شکست فارس باینک بر سر واران خود زد که این میدان دولت را و یا بید اسکال تیغ زن تیغ منی بر شاهزاده
 دو بر تیغ انداخت شاهزاده تیغ او را حالی داده با شمشیر منی بن اصف او را قلم کرد و بستی زد و خود را برابر
 تخت فارس رسانید و تا بر خود می جنبید که نزدین او را گرفته برداشت بر زمین زد و دست او را بستی با
 باینک طاعت خود گرفته با تیغ روی بر سر واران آورد سر واران شاهزاده نیز بر کدام سر واری را گشت
 و بعضی را زنده گرفتند و بعضی را کشتند و بعضی را بکارد بلند مردم بیرون بیرونیان را زیر شمشیر کشتند
 نامع الملک وزیر سر بریده کرده پیش شاهزاده آورد و گفت ای شاهزاده معلوم شد که تو ایلی خورشید شاه بوده
 بلکه مرلی و قوت طالع اوئی برای خدا و مقتدر دین خود را بخوار و بکند و عهد و پیمان از من بگیر که هر چه رضای تو باشد
 چنان کنیم اگر بزمای دختر را مقدر کرده همراه تو دهیم شاهزاده گفت غرض من چه مطلب نامع الملک گفت برود من
 آمد تو باد شاه را بکند از قول دستم در میان آمد نامع الملک افراسیاس را بخانه خود برد شاهزاده با مردم خود و قلع
 و دیوان عام و خاص را زد و تمام محلات بند و بست و محو و فعل خود کرد و زیر بباد شاه گفت ای ملک اکنون چه میکنی
 گفت من که خوشی ندارم هر چه میدانی بکن که با عجب از دای و دجاسته بودم زهی طالع ملک خورشید چنین
 مردم ببرد و اگر بستاند وزیر بنگام بخاتون ملک فرستاد که سامان عود سی و دختر کن که باید برود و دی

او را روانه زلفکار گنم خاتون
 ملک خیر مترو و بود و بر ملک
 عشق و خیر بر ملک خوشبخت از زبان کینزی با و معلوم شد بود راضی گشت حاصل مطیع شدند و در جند و در سامان
 ملک زیبا ملک کرده همراه شناخته او را روانه زلفکار کرد و مال بسیار با اخلاص همراه او را در بعد از طی منازل شناخته او
 زلفکار سید ملک خوشبخت با جمیع ارکان خود با استقبال برآمده علی روسن لاس با و بر پای شناخته او افتاد
 و گفت ای قدرت محبت ما در حقیقتی بیت مشکل ز تو به تو آسان و آسان ز فاعل تو مشکل به بنیدانم که بگویم زبان
 شکر احسان ترا بجا آورم القصد شناخته او داخل شهر شد و ملکه را بفرست تمام و حرمت لاکلام با خوشبخت زین
 جتر گفت که اگر خوشبخت شناخته او را تخلص مجلس به تخت بخود قبول نفرمود لیکن آن شهر را حیران کار خود بود که تا مال و دین
 طبقه غیر از یک یکار و بکران آویم کاری برای مانده مجرای شکس می بخاطرش رسید بیا و از زار بکر است و شریع
 بمناجات برگاه قاضی الامایات کرد رسیدن خواجہ تقوی ز نام سوداگری و جزا و دین او زن دختر ملکه شنید و رفتن
 شناخته او و یمن را و عشق شناخته او در باقیه همان اخرو ز دختر ملکه خوشبخت و باختر رسیدن سیر طبعه چهارم
 اما کلدسته بندهان گلستان سخن سازی و چین آریان بوستان نکته پروازی چمن آورده اند که چون ملک خوشبخت
 زین جتر تو به شناخته او عالی قدر بر مطلب غلیم خود که عبارت از تخت سلطنت و محبوبه ماه طلعت با شنوای نزدیک
 احسان شناخته او را با حمد الهی قرن کرد این هر روز است و بت صدق شناخته او پیش و می کنند ای ملک در عالی
 مقدار بنیدانم ترا از حسن ملک شمار گنم باز نویی بشیر و بگویم زبان شکر احسان تو را بتقدیم رسانم اکنون حق ناکار ارم خود
 با تمام رساند و اهل و عیال مرا هم با این ملاقی کرد و خود پیشتر از آن دادم که آن دختر بلند اختر من یعنی بارقه به
 بر مثل روزگار است و حسن و جمال قابل کینزی بشیر است و لم بسیار بخوابد که او پیرا نشود و از آن چون تو عالی قدری نمایم
 اگر چه باین هم از عهده شکر احسان تو بیرون نیایم شناخته او فرمود ای ملک خوشبخت یا بخار و قوس بر فضل پروردگار
 چرا که هر معلوم نیست که فیابل شما و کجایند نو اندام و مردان من مکر و مکر و هم هیچ برین ظاهر نشد معلوم شد
 تا سال سوای محبت و رنج بوی مقصود اسلامت نام من رسید و یک طرف جد و جد من یا بیا و دران اسلام در بند طلسم
 که فشار یک طرف عشق ملک شکس می برای نام و بیقراری دارد و باری دران هرست طبقه سابق محبت محبوبه بر ما
 جلوه کرد و در تسلی بخش خاطر ما شده بود و دین اینهم سیر بنیاد و صفحہ لوح نوز از خطوط معرفت و من بسیار و لکن
 شد و ام جکاری که بکلم لوح من رجوع شد بتقدیم رسانیدم و هنوز مال کار معلوم شد القصد شناخته او با ملک خوشبخت
 ازین قبیل سخنان میگفت که با و آمد عرض کرد که ای باد است و خواجہ تقوی بر سوداگر برده بارگاه حاضر است باری طلسم
 شناخته او تعجب و گفت ای ملک خوشبخت این کسیت که غریب نامی دارد ملک خوشبخت گفت ای فلک شوکت
 سودا کسیت تقوی و دست و خود نیز مسوول برل است و از سالکانان خرد نیز کسیت سبانی خلیفه خرج کرده نامشود چون

که بنویسند و در این کتاب
 را بنویسند و در این کتاب
 که بنویسند و در این کتاب

بعد بر خود قدم در طریق تجارت گذاشته تجارت تصویر نیز اختیار کرده چنانکه هر بار که درین ملک است قریب دوازده هزار مرقع
تصویر از برقیل بپردازد و بویقتیت محول مغفوسه و در خریداری نیز مثل او کم کسی از بهای تصویر میدهد این سبب معلوم
اورا خواهد تصویر میگوید این نام او دیگر باشد تا آنرا در فرموده بیاورد باری تماشای تصویر او کرده دل را مشغول سازیم
سوداگر آرد و در آنجا اندام او را در آمد و بوی یافت از اصل نامش بر یک کینت نام غلام خواهد نوشت و بهر
خواجہ تصویر شده نام فرموده مرقات تصاویر خود طلب کن تماشای کینت خواهد نوشت قبول بدیده گذاشته همه مرقات
طلب کرده تا آنرا در در باغی که اندرون قلعه بودند شسته با ملک خورشید تماشای تصویر است مشغول شد نقشه
بر شیری و بر خیزد استمال هر کوه خلقتی و بر شمس جافری و مرقات بودند و هر را در کمال خوبی کشید بودند و شایسته
میداد و ناکاه از مرقعی صفحه تصویر بر دست نشانده افتاد که از دین ان متوجه به ویر که کوی است
واقع در میان دریا و چند دشت است تماشای آنرا بر آن کوه سر فلک کشید و در دشتی قفسی کلانی
از طلا و آهن آویخته اند و در قفسی صورت زنی کشیده اند از آن میان نظر است آنرا در بر تصویر ماه طلعتی افتاد که از آن
بر بانه سال است و صورت او بسیار شبیه محبوبه آنرا در ملک مشکین موی بود اگر چه در طبقه مانده و هم افروز
دخترش از درون بخش به سببه بلکه مذکوره بودند لیکن در هر طبقه محبوبه که با آنرا در دو جا بیشتر است با است
بجوبه طبقه ماضیه زیاده تر بود تا با اعتبار طلسم شوق آن شهر یار افزون تر کرد و دولت و دبا لا شود پس انجام که
نظرش برین تصویر افتاد و اختیار آه سر و از دل پرورد و بر کشید و طالب مصل صاحب تصویر کرد و بر ملک کشید
چون احوال آنرا در را متغیر و بدتر رسید و سبب تغییر رسید آنرا در ان صفحه را بدست ملک خورشید
داد و نشان داد که صاحب این تصویر دل زمین پرور غم او را با بجان آورد لیکن نمیدانم آدمی است یا جانوری این
صورت مخلوق شده تا او را در قفس کرد و اندام به بلاست ملک خورشید نیز ندیده آه می کشید و از بهوش
رفت چون بهوش آمد و گفت ای شاه زاده جلیل القدر اینک شکلی نیست که این تصویر با رقه همان افروز است
لیکن نمی دانم که صورت او را چرا در قفس کشیده اند از همان ساعت مردم لطلب خواهد تصویر رفتند و او را آورد و ملک
خورشید و منا آنرا در بر رسیدند که ای خواجہ بیشتر این تصویر را کجا بدست تو افتاده احوال با بیان کن خواجہ نگای بران
صفحه کرد و گفت ای شهر یار این صفحه را تمام بدست خود کشیدام و اصل این مقوله است که دو سال قبل ازین تنها
من بحسب اتفاق بخریدم رسیدم که لاله الیه نام داشت کوی رفیع و در آن خبره واقع است من با جمعی داخل آن خبره
شدم و سیرکنان همه جاسک شتم نابان کوه رسیدم با صد بر قنداز بالای کوه رفتم بسیار سبزه و خرم بود و چنان
بسیار داشت و این قفسها که بنظر رسید در آن درختان دیدم که آویخته بودند و در قفسی زنی مقید بود و دیوه گذاشته
من متعجب شدم تا بقیس این مازن رسیدم بی اینکه از وی احوال پرسیدم خاطر ام رسید که تصویر این دختر را بکشید

که عیسی در واس باب همراه من بود همان لحظه رو بروی او نشسته بکشد و شبیه شغل شدم بانگ زانی کرد
تغییر را بر داشت تا خاطر خود را جمع کردم بعد از آن از وی پرسیدم که ای ماه ملک خوبی دای خورشید سپهر محبوبی تو کیستی
و در اینجا چگونه افتادی و درین قفس ترا که کرده آن دختر آبی کشیده و زار زار بنالید و گفت ای مسوز و از اینجا برو که مباد
تو هم مثل ما گرفتار شوی من سمایت کردم و در میان لغز و دوزم که احوال خود را بیان کن تا شاید فکری در باره شما
بیا آورم میخواست آن نازنین که در بیان احوال خود لب سخن بکشد یکدکاه ماه شوری برخواست هر دویم که کردی از غولان
نمودار شد نه که موای ایشان زمین بود یعنی رنگ طلا داشت چون هر اوین بر من و ویرند و مقصد من کرد و در زبان
نمودار کردن گفت نه که ام چو بسته هست داشت من که نیمه و برق اندازان من سه راه ایشان شد و تفنگبار
آتش و دوز باری من بکشتی سلامت رسیدم و از چنگلها بگریستم لیکن از تفنگیان من چهل کس بکشتند
و شصت نفر مرا من آنها گرفتار آوردم و دیگر احوال آنها معلوم شد ای شهریار بعد از آن من این تصویر را رنگ آمیزی
کرده بعینه شبیه کشیدم چنانکه یک سر روی تفاوت از اصل ندارد اما این تصویرهای زنان و دیگر که درین قفسها
کشیدم ام آنهاست بیه و دست نیست بلکه خیالی است که صورت کوه این قفسها برای تمسیت این ماه بگرشید
شناختم که این قصه را تمام و کمال شنید روی بلکه خورشید کرده گفت که بیست و نوبت من افتاد و بگویم که در
آرامشی از تو بگذرم من را ۱۶ ای ملک خورشید و در عشقت گذشت نوبت است ۲ هر که این روز نوبت
است ۳ اکنون نوبت عشق است چرا که این صورت نیز شبیه محبوبه است اما لازم شد که در آن خبر ده رفته
و خیرت را نجات و هم درین ضمن هم تو مطلب برسی که حال زن و فرزند خود را می بینی دهم تشفی مای شود که مشکل
محبوبه خود را دست می آدم ملک خورشید گفت ای شهریار من این روزها از خدا میخوام سابق برین نیز عرض
کردم بودم لیکن رفتن شهریار را بجنب غولان نمی بینم که گزنی نجات مبارک بر شهریار و فرموده خدا حافظ است
تو از احوال من خبر داری که حق تعالی بدوست این منده ضیعت چه کار را درین طلسم بر آورده امید قوی است که منک غولان
را نیز فتح کنم ملک خورشید گفت ای شهریار من چراغم که در اینجا که طلسم است که شهریار میفرماید شناختم و فرمود من از
تو درین مقدمه حیران ترم که در اصل می باشی و چنین میگوئی چنانکه این هر کارهای ترا بموجب نوشته طلسم فراهم
داد ام ملک خورشید گفت شهریار من از طلسم و لوح ان اصلا واقعت نیستیم و کای نام ان هم نشنیده ام اینقدر
میدانم که چون طلسم من بار دیگر افروخته رفت حق تعالی مثل تو شناختم و فلک جلای را در وقت من رسانید تا مهابت مرا بفهم
و او مرا بمقتضی رسانید چنانکه مرشد من و در پیش صفایت گرفته بود شناختم و فرموده اکران و در پیش زنده می بود از
سر کار خرمی و او که از چنین اسرار ضابط و ایشان گاه با شنیده ^{بنا} بهم حال اکنون مرا باید رفت ای خواهر بشه
حقا که اسبم سمائی که نصارت از محبوبه با او روی اکنون بگو که راه ان خبر ده میدانم و ما را با نجامی توانی برویا نه خواهد گفت

